



ترانه‌های گزین

از ۱۵

شاعر شوروی



ترجمه: احسان طبری

بنگاه نشریات پروگرس، مسکو

شاعران:

- ۱- آنا آخماتوا
- ۲- آلكساندر تواردوفسكى
- ۳- ميرزا تورسون زاده
- ۴- نيكلاى تيفونف
- ۵- رسول همزادف
- ۶- ربرت راژدست ونسكى
- ۷- ماكسيم ريلسكى
- ۸- ياروسلاو سملياكف
- ۹- ميناڤيل سوتلف
- ۱۰- كايسين قلىف
- ۱۱- ولاديمير ماياكوفسكى
- ۱۲- ادواردس مژه لايتيس
- ۱۳- آندره وازنه سنسكى
- ۱۴- سرگى يه سنين
- ۱۵- يوگنى يوتوشنكو

فهرست:

واژه‌ای چند از مترجم

۱- آنا آخماتوا

بر سر جاده‌ها پرسه می‌زد طفل گندمگون
ترانه‌ی واپسین دیدار
شب هنگام
بی‌شک جائی هست زندگانی ساده و پر نور
ندائی مرا گفت گاه با تسلی:

سروش شعر

داتته

کلئوپاترا

سوگند

مردانگی

هان شما، ای دوستان، «آخرین اضرار»!

نغمه‌ی دریائی

سرزمین دلبند

طلا زنگار و مرمر خاک گردد

۲- آلکساندر تواردیوفسکی

واسیلی تیورکین

افقی از پی یک افق

نه، مرا زندگی نبرد از یاد

نیک می‌دانم تقصیر من نیست

به هم قلمان

۳- میرزا توسون زاده

تاراچاندری

بازار کتاب
گرد راه
همین کافی است
ستاره‌ی نزدیک
با چشم تو
مادرم

۴- نیکلای تیونوف

آتش و طناب...
ترانه‌ی میخ‌ها
به گدایان صدقه دادن رفته است از یاد
پره کپ

۵- رسول همزادف

دوستان را حفظ کنید!
درناها
نیست لازم بهر من دارو و درمان پزشک
دعا
سن من
سه آرزو
هشت پاره‌ها

۶- ریت راژدست ونسکی

بازی « ایست! »
النگوهای خود بیهوده...
روز شعر

۷- ماکسیم ریلیسکی

دوست می‌دار طبیعت را
منم فرزند میهن

گل‌ها و انگورها
بوته زار باران شسته
ای فلق‌های روی زمین
غروب شنگرفین
کالسکه فانه‌ای در « یاسنایا پالیانا »

۸- یاروسلاو سملیاکف

ای زیباییان نازنین روس!
اگر روزی شوم بیمار
ناهار فانه‌ای در کنار شهر
مهواره
نفستین مزد
تاریخ
« ایوان کالیتا »
زبان روسی
آدم ساده
دفترک نازنین « لیدا »

۹- مینائیل سوتلف

به دوشیزه‌ی دانش‌آموز
غرناطه
ترانه‌ی کانفوکا
بیست و هشت تن
سرباز ایتالیائی
افق
در آستانه‌ی رزم

۱۰- کایسین قلی‌یف

به هنگام خود، می‌رویم

زندگی

مادر

نان و شراب

زنی تن شوید اندر آب

خانه‌ی بزرگ

گریه‌ی کودک

۱۱- ولادیمیر مایاکوفسکی

ولیکن شما می‌توانید؟

بشنوید!

رویدادی شگفت

حکایت فره نف در باره‌ی صنایع کوزنتسک

شعری در باره‌ی گذرنامه‌ی شوروی

مقطع آسمانفرایش

۱۲- ادواردس مژه لایتیس

لب‌ها

بیابان

باران

آشیانه

کاکائی

تیرانداز

انسان

۱۳- آندره وازنه‌سنسکی

در روزگار شگرف، بیمارگون

آوه، اُزا

پائیز در «سیگولدا»

گیا

نغمه‌ی کار

۱۴- سرگی به سنبلین

ترک گفتم فانه‌ی دل‌بند را
همه‌ی انسانها طبق بفت فویش
نمی‌خواهم، نمی‌جویم، نمی‌مویم ز نام و ننگ
این کوچه آشناست در دیده‌ی من
نامه به مادر
خواهم اکنون کمی ز فانه به دور
روس شورها
بیشه‌ی زرین سفن گفتن گرفت
گلستان خاموش و صبرا فریبا
در این دشت عزیز گیاهان نفتند
دشت انده‌فیز، مهتاب تنک

۱۵- یوگنی یوتوشنکو

برفهای سپید می‌بارند
به برنه س
تا فرو تافت نور چهره‌ی تو
رشک
منم گاگارین مردی از اهل زمین
به پره ابرازنسکی

واژه‌های چند از مترجم

شعر، عصاره‌ی جان و فرهنگ و تاریخ خلق است و با زبان مردم پیوندی سرشتی دارد، لذا بی‌ادراک ژرف روحيات، فرهنگ و تاریخ و زبان یک خلق، نمی‌توان به رازها، اشارات و گوشه و کنارهای شعر آن خلق پی برد.

به همین سبب انتقال شعر از یونانی به زبانی، آن هم زبان‌هایی که بین آن‌ها مرادده‌ی فرهنگی، سنت دیرنده‌ای ندارد، آن هم با مراعات مختصات ادبی و بدیعی و حفظ شکل منظوم، کاری است بس دشوار و پر مسئولیت.

همه جا کوشش شده است که ترجمه‌ی منظوم، سبک و طنین معنوی اشعار و شکل آن‌ها را حفظ کند و مختل نسازد. از همه‌ی اشکال شعر سنتی و معاصر فارسی: عروضی، هجائی، آزاد و سفید در ترجمه، به اقتضای شاعر و شعر، استفاده شده است. تعبیر شاعرانه‌ی متون اصلی حتی‌المقدور، با مراعات سنن ادبی فارسی بدین زبان منتقل گردیده است تا ویژگی و طعم اشعار زائل نشود و رنگ خاص و جهان روحی و عاطفی این اشعار هر چه بیشتر لمس گردد.

پیشینه‌ی ترجمه‌ی منظوم اشعار شاعران دیگر کشورها به‌ویژه کشورهای اروپائی، سخت محدود است و از آن جمله این مطلب در حق شاعران شوروی صدق می‌کند؛ لذا مترجم که می‌خواست تا ممکن است به شکل و مضمون و فضای روحی شاعران مورد ترجمه‌ی خود، وفادار بماند و دقت را در این زمینه مراعات کند، در وادی نسبتاً تازه و کاملاً بفرنجی گام گذاشته است و تنها با توجه به این نکات است که خواننده این ترجمه‌ها می‌تواند در عین درک کار مترجم و اغماض منطقی بدو، با ثمره‌ی تلاش او آگاهانه روبرو شود. در باره‌ی برخی اعلام و اشارات تاریخی، توضیحاتی در حاشیه افزوده شده است که توجه بدان‌ها برای خواننده ضرور است، زیرا گاه بی‌این کلیدها، گشودن رمز معانی برخی ابیات و قطعات دشوار می‌شود.

مترجم مطمئن است که این تلاش بنگاه نشریات «پروگرس» از آن جهت که فضای رنگین و
عطرآگین شعر معاصر شوروی را با همهی غناء و تنوع شکل و مضامین آن، با همهی هیجان بزرگ و
شریف انسانی آن، با همهی روح پراعتلاء شهروندی آن، در برابر خوانندهی ایرانی می‌گسترده امری
ارجمند خواهد بود. ایران، کشوری که در آن شعر، نه تنها سنتی والا و ارجمند دارد، بلکه بخشی
نزدودنی از فرهنگ و روح خلق است، در آشنائی با این اشعار می‌تواند تجربهی بزرگ شعری و
ثروت عاطفی همسایه‌ی شمالی خود را باز هم بهتر بشناسد و روشن است که شناخت ژرف بهین
استوارکنندهی دوستی و تفاهم بین خلق‌هاست.

احسان طبری - مرداد ۱۳۵۲



آنا آخمتوا

(۱۸۸۹ - ۱۹۶۶)

شاعر مبرز روس، تعادل کلاسیک اشعارش، که در آن‌ها حتی شور و هیجان در چارچوب خرد و منطق است، با ماحولیای کلاسیک مناظر لنین‌گرا، شبکه‌های چدنی‌اش به سبک معماری «آمپیر» و تابش سرد شطرنوا در آمیخته. سالیان دراز اشعار آخمتوا، غزل شاعری در خود گمشده بود که تنها موضوع آن سرگذشت اندوهگین روح تنهامانده‌ی زنی است، دچار عشقی فناپذیر که کوشاست تا راه خویش را به سوی روشنی ادراک و دلسوزی دیگران بگشاید. ولی

جنگ کبیر میهنی و سالیان پس از آن عرصه‌ی شعر آخماتوا را بسی گشاده‌تر و پهناورتر ساخت. عاطفه‌ی میهن، تاریخ و همبستگی بشری، جهان شعرش را در قبضه گرفت.

مهارت شاعرانه آخماتوا نامشهود و سخنان و تعبیر شاعرانه‌اش ساده است. در آن گفته‌ها را ژرفائی است، زیرا وی به اشاره‌ای بسنده می‌کند. در اکثر اشعارش پدیده‌های «بی‌جان» مانند باد، خاطره، رویا و پندار تا حد محسوس شدن تراش می‌یابد. اندکی پیش از مرگ، آخماتوا به دریافت جایزه‌ی ایتالیائی «تائورمین» توفیق یافت. پس از چند هفته لندن به تجلیلش پرداخت: شاعره به‌عنوان عضو افتخاری اکسفورد انتخاب شد.

بر سر جاده‌ها پرسه می‌زد طفل گندم‌گون^۱،
ساحل دریاچه عیان کرده است چهره نثرندی،
مدتهاست که ما در ترانه‌ها یاد می‌کنیم
از خش‌خش گلی که با دل ما دارد پیوندی.

سوزن‌برگ کاج، انبوه، خارا ئین، فرو پوشانده
تنه‌ی کوتاه درختان را زیر بال خویش...
هم در اینجا بود کلاه سه‌گوشش گوشه‌ای پنهان
و نیز کتابش، با شیرازه‌ی ژولیده‌ی آن.

سال ۱۹۱۱

^۱ - طفل گندم‌گون - این شعر را شاعره در باره‌ی پوشکین هنگامی که این یک دانش‌آموز دبیرستان بود، سروده است.

ترانه‌ی واپسین دیدار

دلم وامرد و جان از گرمی افتاد
ولی گامم سبکبار است و چالاک،
به دست راست کردم دستکش را
به جای دست چپ، مبهوت و غمناک.

گمانم بود بسیار ند پله،
ولی تنها دو یا سه، یا کمی بیش،
تو گوئی خش خش افرای پائین
به من می گفت اندر رعه‌ی خویش:

« بیا، ای دوست، تا با هم بمیریم،
که طالع داده با پستی فرییم. »
منش گفتم: « مرا هم بخت بفریفت
خوش ار مرگ آید و گردد نصیبم. »

سرود واپسین دیدار این بود
سپس کردم نگه رو سوی خاته
درون خوابگه می سوخت شمعی

چنان دلمرده، گوئی این ترانه.

سال ۱۹۱۱

شب هنگام

وه با چه دردی توصیف ناپذیر
موسیقی اندر باغ افکنده طنین.
برخیزد شمیم تازه‌ی دریا
از این صدف‌های در قاب سیمین.

اندکی لمس کرد جامه‌ی مرا
گفت: «بر تو صادقم، ای دلبر من!»
به آغوش گرفتن شباهت نداشت
اصطکاک دستش با پیکر من.

پنداری بنگرد به سوار کاری،
با نوازش گربه، پرنده،
تنها در زیر مژگان‌ی زرین
در نگاه گرمش می‌تابید خنده.

بر روی مهی که می‌گسترده‌پر
نوای آرام ویلن، رها.

«سپاس بر آسمان ! نخستین بار است

با معشوق خویشتن تنهائی، تنها».

سال ۱۹۱۳

بی شک جائی هست زندگانی ساده و پر نور

شفاف و پر شور

آنجا که همسایه از پرچین باغ، هنگام غروب

با لطیف‌ترین گفت‌وشنیده‌ها سخن می‌راند

با دخترک ساده و محبوب

و تنها زنبور عسل در آنجا از این گفتگو چیزی می‌داند.

زندگی ماست رسمی و دشوار

دیدار هائی تلخ، با بس تکلف، که می‌رماند،

هنگامی که باد با یک یورش بی‌خردانه

رشته‌ی سخن را آغاز نشده، می‌گسلاند.

و لیکن با هیچ چیز تاخت نمی‌زنم شهر بزرگ را:

مجله، خرائین، سرشار از بسیاری افتخار و رنج.

شط‌های وسیع، بیخ آبی‌رنگ در آن شناور،
باغ‌های تهی از نور خورشید، وزرنگ و خروش
و سروش شعر!
گرچه آوایش گاهی به سختی می‌رسد به گوش.

سال ۱۹۱۵

ندائی مرا گفت گاه با تسلی:
«سفر کن، بیا، نزد ما گیر خانه
رها کن تو این میهن گنگ و تاریک!
رها کن تو روسیه را جاوداته!

فرو شویم از دست‌های تو خون‌راه،
ز روح تو شرم سیه را برانم،
اگر رنجشی بود یا خود شکستی
نشان نوینی به جایش نشانم.»

ولی من بدین گفته بی‌اعتنایم
نه هر بانگ را گوش من می‌پذیرد.

کجا این سخن گفتن ناخوشایند،
روان مرا در پلیدی بگیرد.

سال ۱۹۱۷

سروش شعر

هنگامی که شب، دیده به راهم، تا که در آید
زندگی من پنداری تنها به موئی بسته است.
افتخار کدام؟ جوانی کدام؟ آزادی کدام؟
پیش این مهمان که نی لبکی دارد اندر دست.

و اینک آمد، پرده برافکند از روی دلبنده،
در من خیره شد، نگاهش گوئی دشنه‌ی کاری
و من پرسیدمش: « آیا تو به "دانته" عطا کرده‌ای
"دوزخ" او را؟ » در پاسخ من چنین گفت: « آری ! »

سال ۱۹۲۴

دانته

Il mio bel San Giovanni

Dante

پس از مرگ هم لحظه‌ای برنگشت
به سوی «فلورانس» پُر مهر خویش.
چو می‌رفت، دیگر فرا پس ندید،
(بدین، هدیه سازم کنون شعر خویش).

شب و مشعل و واپسین بازدید
در آن سوی در، هق‌هق سرنوشت،
ز دوزخ بدو لعنتی گفت تلخ
نکردش فراموش اندر بهشت.

ولی، پابره‌نه، ندامت‌زده
به کف شمع روشن، نرفت او دگر
به سوی «فلورانس» محبوب خویش
که هم ناسپاس است و هم خدعه‌گر.

سایه‌های لطیف فرو پوشانید
کاف‌های نغز اسکندریه را
پوشکین

هم اکنون بوسیده لبان مرده‌ی «آنتوان» را با لبی سوزان
و به زانو فتاد نزد «اوگوست» سرشک‌ریزان...
چاکران گریخته، می‌غرند شیپورهای نبرد،
در زیر عقاب «رم»، ظلمتی شب‌گون سایه گسترد.
و آخرین برده‌ی رعنایش، بلندبالا، چالاک
به درون شد، و در گوشش ژکید بیم‌ناک:
«فردا ترا کنیزوار در رده‌ی اسیران خواهند فرستاد».
ولی گردن قو با چنبری بود آرام
و فردا کودکان را به زنجیر کشند،
و ه که چه کم مانده از آشکار و نهان،
دیگر کاریش در این جهان
همین مانده با هر ناکس به مزاح ایستادن
و مار سیه را، چون ترحم گاه بدرود،
با دستی لاقید بر سینه‌ی گندمگون نهادن.

سوگند

آن زن که کنون به گاه بدرود گریست
گوانده خود بدل به نیرو سازد
سوگند به گورها، به گیتی کس نیست،
کو چیره به ما خصم تبه‌خو سازد.

ننین‌گراد، ژوئیه سال ۱۹۴۱

مردانگی

نیک می‌دانیم که اکنون چیست اندر کفه‌ی ایام،
چیست آن کاری که باید ساخت.
این زمان ناقوس مردی را زمان بنواخت
مرد خود را در مخافت‌ها نخواهد باخت.

ترس آور نیست در باران سوزان گلوله سر نهادن،
با تنی بی‌خون فتادن.

ما ترا محفوظ می‌داریم از زشت‌آمدِ ایام،
ای کلام ارجمند روس،
ای زبان مام!

ما ترا آزاد و رخشا چون گهر
ارمغان سازیم بر نسل دگر
تا رها باشی ز بند دشمنان
جاودان !

فوریه ۱۹۴۲

هان شما، ای دوستان، «آخرین احضار» !
زنده ماندم، تا بمویم بر شما با قلب اندهبار،
یادتان چون بید مجنون نفسرد، بر عکس
می خروشد در سراپای جهان نام شما !
نام، خود چه !
چون شما همراه ما هستید یک یک
جملگی زانو زنید اینک !
نور شنگرف شفق فواره زد گلرنگ !
مردم شهر لنین عازم به سوی جنگ
از خلال دود، صفاها را فشرده
زندگان با مردگان؛ در کوششی پر فخر
هیچ کس را می توانم خواند مرده؟! !

سال ۱۹۴۲

نغمه‌ی دریائی

در این جا همه چیز خاطره ساز است:

لانه‌ی چوبین در این سپیدار،

این پرواز بر روی امواج کبود،

این هوای خوشبو، هوای بهار.

بانگ ابدیت فرا می خواند

با جاذبه‌ای سرشار از خیال.

و بر آلبالوی غرق شکوفه

می ریزد تابشی سبک هلال.

به نظر می رسد، نه چندان دشوار

سپیدی می زند در بیشه‌ی سبز.

راهی که ندانم رود کجا،

راهی افسانه گون، راهی پر اسرار.

تنه‌ی درخت، تابنده در نور

از این جا تو گوئی گرفته است الو،

همه چیز مانند است به جاده‌ای دور
پیش بر که‌ی «تسارسکویه سلو»^۲.

کوماروو سال ۱۹۵۸

سرزمین دل‌بند

نیست اندر جهان بی‌اشکان
کس چو ما پرغرو و ساده‌نهاد
سال ۱۹۶۶

با طلسم نهانش بر سینه نمی‌بریم،
در سرودش به زارزار نمی‌خوانیم،
خواب تلخ‌مان را نمی‌آزارد،
و بهشت موعود از بهر ما نیست.
آن را در جان خود چون کالائی
خرید و فروش نمی‌کنیم،
بر آن بیمار می‌شویم، بر آن به دریوزه می‌رویم
ولی از آن حتی یاد نمی‌کنیم.
آری او بهر ما گلی است بر کفش،

^۲- بر که‌ی «تسارسکویه سلو» - در تسارسکویه سلو، واقع در نزدیک پتربورگ دبیرستانی بود که پوشکین در آن تحصیل می‌کرد.

و ماسه‌ای در زیر دندان،
می‌کوبیمش، در می‌سپریمش، خورد می‌کنیمش.

این خاک به هیچ‌چیز نیالوده را.
بر آن می‌خسبیم، بر آن می‌ایستیم
و از این‌رو می‌گوییم ساده و راست

از آن ماست!

ننین‌گراد، سال ۱۹۶۱

طلا زنگار و مرم‌خاک گردد
هر آن نقشی که بینی پاک گردد.
ولیکن «غم» به سرسختی چو کوه است
دگر «لفظی» که نغز و پرشکوه است.

سال ۱۹۴۵



آلكساندر تواردوفسكى

(۱۹۱۰-۱۹۷۱)

شاعر مبرز روس که در حقیقت سخنان بلینسکی، این نقاد بزرگ سده‌ی نوزدهم، صادق است که گفت: اهمیت یک شاعر خلقی «وابسته است به آن که آن شاعر تا چه درجه توانسته است روح ملت خویش را بیان دارد». ویژگی هنری آفرینش تواردوفسکی به خصوص در منظومه‌ها، با نمایانی تمام تجلی یافته است. هر کدام از این منظومه‌ها در راه زندگی خلق، نشانی از یک منزلگاه تاریخی است. مثلاً منظومه‌ی «کشور موراویا» مربوط است به دوران جمعی کردن کشاورزی، منظومه‌های «واسیلی تیورکین» و «خانه‌ای در کنار جاده» مربوط است به دوران جنگ کبیر میهنی و منظومه‌ی «افقی از پی افقی دیگر» مربوط است به حوادث سال‌های پس از جنگ.

نقادان شوروی کدلانه ژرفای تفکر تاریخی شاعر، قدرت وی برای رخنه در روح خلق و برآوردن خواست‌ها و مقتضیات یک استه‌تیک خلقی را تصدیق دارند. تواردوفسکی یک رجل سرشناس اجتماعی و ادبی بود و در سال ۱۹۶۱ به دریافت جایزه‌ی لنینی مفتخر شد.

واسیلی تیورکین

(بخشی از منظومه)

در دوران جنگ، در غبار رزم،
گرمای تموز، فصل یخبندان،
نیایی بهتر و طبیعی تر
از چاه، یا لوله، یا خود آبدان،
از جای سم پر شده از آب،
و نیز از هر نوع رودخانه‌ای
از جوئی روان زیر قشر یخ،
از لذت آب چه چیزی خوشتر
کان، فیض نجات بر جان می‌پاشد؟
تنها آب باشد، هر جا که باشد.

در گذران عبوس جنگی
در زندگی دشوار رزمی،
بر برف، در زیر سوزنبرگ کاج،
در توقف گاه‌ها به سوی جبهه -
نیایی چیزی خوشتر، سالم تر،
بهتر از غذای گرم سربازی.

تنها مهم است که آشپز آن
آشپزی واقعاً کاردان باشد،
از بچه‌های خودمان باشد.
تا آشپز آشپزی حسابی باشد،
بایستی که شب‌ها بماند بیدار
تا غذا برسد گرماگرم کار
تا غذا باشد درست چرب و چیل
تا غذا باشد درست تند و تیز.
از این‌هم بهتر، از این‌هم داغ‌تر
تا محکم برویم به جنگ و ستیز
قوت احساس کنیم اندر شانه‌ها
و لیکن مطلب تنها اینجا نیست:
نیاز سرباز تنها غذا نیست.

یک شبانه‌روز گرسنه ماندن
البته ممکن است؛ از این‌هم بیشتر.
و لیکن در جنگ یک دقیقه هم
بی‌متلک و شوخی بجا
دشوار است سرباز آورد بسر.

بی‌توتون تند، یعنی «ماخورکا»

در دم زدن بین دو شلیک
بی مثل‌های دلپذیر و نیک،
بی هیچ قصه و نقل دلنشین،
یعنی که بی تو _ واسیلی تیورکین،
واسیلی تیورکین _ قهرمان من،
که قصه‌ی تو است بر زبان من.

و بیش از همه، بدون یک چیز
اصولاً زیستن نباشد ممکن.
می‌پرسی آن چیست؟ حقیقت محض.
آن حقیقتی که در دل نشست،
بگذار که باشد هر چه غلیظتر.
غلظت بیشتر مزید تلخی است:
هر قدر هم تلخ است، این مطلبی نیست...
دیگر چه؟ ظاهراً همه را گفتم.
خلاصه، قصه‌ایست به نام سرباز،
ندارد پایان، ندارد آغاز.
می‌پرسی بهر چه ندارد اول؟
پاسخت می‌گویم، گریابی درست،
زیرا فرصتم نباشد کافی
تا کنم آغازش از روز نخست.

می‌پرسی پس چرا ندارد پایان؟
چون دلم می‌سوزد بر مرد جوان.

از نخستین روز آن دوران تلخ،
در عهد دشوار میهن دل‌بند.
بی شوخی، با تو، و آسیا تیورکین
پیمان دوستی بسته‌ایم محکم.

من که حق ندارم فراموش کنم
دینی را که دارم به افتخارت
چسان، در کجا، بوده‌ام یارت،
در غوغای رزم، لحظه‌ی تفریح،
آن‌جا که نبرد می‌نمود درنگ
عزیز بود تیورکین در میدان جنگ.

چسان من ناگهان نمایم ترکش
هر دوستی دارد راه و رسم خویش.

خلاصه، کتاب را از میانه‌اش
می‌کنم آغاز و می‌روم به پیش!

گذار

شد وقت گذار، آوائی برخاست

کرانه‌ی چپ، کرانه‌ی راست.

برفهای داندان

کلوخه‌ی یخ،

این‌را، خاطره، آن‌را: افتخار

گردابی تیره بهر دیگری،

گه از آن نماند بر جا اثری.

شب نخستین در ستون ما

قایق گذار شکنید یخ را

ز اولین دسته، اولین نفر

جهید و نشست اندر آن قایق.

غوطه زد قایق، تکان خورد، لغزید،

دومین دسته از پی‌اش جهید،

سومین دسته خامش، آهسته

جستی زد از پی دومین دسته.

مانند کلک روان بود بر آب

قایق گذار، با تلق‌تلق

وزان بر می خاست یک طنین بم،
گوئی شیروانی است در زیر قدم...

شنا می کردند سر بازان یکسو،
سر نیزه مخفی، در شب کم سو.
همه اشان بودند بچه های ما،
لیکن یک لحظه در نظر گوئی
نبودند شبیه به آن بچه ها
جدی تر، یک دل تر، چالاک تر، تیز تر،
همگی تو گوئی هستند عزیز تر
از ساعتی پیش، ما را در دیده...

درست نگاه کن! خود آنها بید
این نفرات سر تراشیده
جوان های ما _ تازه و نورس
مانند گل های اول بهار،
برخی ها عذب، برخی ها زردار.

بچه ها اکنون عازم جنگند
چنان که بودند در سال های بیست
در جنگی دشوار، جنگی بی امان

پدران‌شان - رفقایشان.

از همین راه تیره‌گون رفتند
دویست سال پیش به‌جانب رزم
با تفنگ‌های کهنه، چخماقی
زحمتکشان اکناف وطن
جامه‌ی سالدات نموده بر تن.

بر شقیقه‌ها، موها وز کرده،
در کنار آن چشمی بی‌گناه
مرگ بی‌امان می‌کشد صفیر
معلوم نیست کاین بار نکند تباه.
خم گشته، پارو را بر آب می‌کوبند
با دیرک می‌رانند قایق را به پیش.
می‌غرد چون وحشی جریان آب
در زیر پلی که گشته خراب.

هان آن‌جا بنگر، در آن میانگاه!
سیلاب غران اندر تنگنا،
در هم بشکنند یخ محکم را
به‌دور می‌راند جوخه‌ی ما را.

بین الوارها، بین خرپاها
کوبیده می شود آب کف آلود
نخستین جوخه، هان، دیگر گویا
ساحل را با چوب اکنون لمس نمود.

پشت سر نفیر می کشد سیلاب،
پیرامن شبی است تیره، بی فریاد.
و جوخه چنان رفته است به دور،
که دیگر محال است یاری و امداد.

در پس خطی سرد و کبود فام
سیاهی می زند جنگل کلان،
کنگره هایش مانند باروست
بر روی امواج سیاه و غران.

جوخه در تلاش: تلاش گذار
و ساحل راست مانند دیوار،
اثر خونین این شب را امواج
می برد به سوی دریای فراخ...

ناگهان از عمق تیرگی شب
تیغهای آتشین بر آهیخت شبتاب،
شعاع نورافکن بر شط غران
با خطی اریب به دو نیم ساخت آب.

شرپنل ناگهان منفجر گردید،
ستونی از آب بر جهید بالا،
همان جا که بودند انبوهی سر باز
از بچه‌های نوجوان ما.

و نخستین بار دیده‌ام با چشم،
و هنوز مرا در خاطر مانده،
فرو می بلعید سیلاب پر خشم
آدمی زاد را: سالم و زنده.

در زیر شلیک‌ها این زمان غوغاست
رابطه کجاست؟! فرمانده کجاست؟!
لیکن شد خاموش ناگهان هر چیز،
ستون پس کشید، ره به پیش نراند
و کار گدار بی نتیجه ماند.

و عجالتاً کس نمی‌داند،
چه کس ترسو بود، یا چه کس عنود،
و از بچه‌ها کدامیک عالی است،
زیرا بی‌تردید چنین کس هم بود.

تاریک و سرد است شب بی‌پایان،
در نظر گوئی چون سالی است بلند.
نخستین جوخه در ساحل راست
به زحمت چسبید، خود را نمود بند.

و در جرگه‌های کوچک سربازان
سخن زین بابت هیچ نرانده‌اند،
تو گوئی خود را مقصر دانند،
کاین سوی ساحل باقی مانده‌اند.

خوابگاه صحرائی ندارد آخر
حفته‌اند بر روی برف و یخ، ناچار،
برف و یخ کان بود نیمی آمیخته
با گل سیاه عرصه‌ی پیکار.

فرسوده از رنج راه‌پیمائی

و لیکن به هر حال هنوز هم زنده،
چرت زنان، کنز کرده، درون آستین
دست یخ زده را سرباز کشانده.

چرت زنان، کنز کرده، سرباز خوابیده،
در بیشه‌ی تاریک، در شب مرده،
بوی چکمه و عرق تن است،
خزده‌ی یخ زده، برگ فسرده.

در این طرف ساحل نفس می‌کشد
همراه آن ساحل، ساده و یک بند
چشم به راه سحر، در زیر تپه
زمین را باشکم گرم می‌کنند.

چشم به راه سحر، نیروی امداد
به تدریج می‌رود تیرگی شب،
روحیه نباید برود به باد
راهی نیست: نه به پیش، نه سوی عقب.

ممکن است همان‌جا بورانی پر خشم
گرد برف بیارد آنرا بر چشم،

بر چهر مرده‌ها، نگدازد برف

در حلقه‌ی چشمان غبار زوال

نشسته بر چهره:

خاموشی صرف.

زان سپس از سرما دیگر آگه نیست.

چه پروا از مرگی کنی پی مرگی است،

به هر حال این زمان

هنوز گروهبان

جیره‌ی سربازی دهد به آنان.

جیره‌ی سربازی دهد گروهبان.

وز پست نظامی

بی هیچ بهانه،

نه تندتر، نه کندتر نامه‌ی کهنه

می رود کماکان جانب خانه.

همان نامه‌هایی کان را سربازان

نزدیک پشته‌ی آتش، در جنگل

بر روی پشت هم، نمودند انشاء

در وصف کار خود دقیق، مفصل.

از سامان سیبیر تا شهر مسکو،
از شهر ریازان، تا شهر غازان
خفته‌اند سر بازان، سخن حق را
با کردار خود کرده‌اند عیان.

همچون صخره‌ای سخت است آن پشته
کانجا شد منجمد اثر آنان،
به نحوی باید معجزی گردد
تا رمز پیروزی شود نمایان.

در ماه دسامبر، ماه سر سپید
شب‌ها دراز است و سحر سنگدل،
دو نفر سر باز نشستند اینک
از بهر قراول، کنار ساحل.

آیا خواب بینند، یا خود پندار است؟
چیز کی می بینند،

معلوم نیست که چیست؟

آیا مره‌ها یخ بسته، یا خود
واقعاً در پیش چشم‌شان چیزی است.

تقطه‌ای بس کوچک آید به نظر
اندر آن دورادور، تقطه‌ای جنبان.
آیا الواری است؟ یا خود چلیکی است
که شناور است به سوی آنان؟

- این که الوار نیست، چلیک نیست. اصلاً
- چیزی نیست که آب با خودش آورد.
- پس کی است که آن جا شنا می کند؟
- به ! شوخی نکن ! در این آب سرد؟!!

- راست گفتمی . فکرش هم رعشه آور است،
- ماهی هم تو این آب، سردشه حالا .
- مبادا که یکی از دیروزی هاس
- که از ته آب آمده بالا؟!..

هر دو تن لحظه‌ای لب فرو بستند،
و سپس آهسته، یکی داد جواب:
- نه، مرده با پالتو، با همه اسباب
از ته رودخانه می آید رو آب؟

هر دو تن اندکی به خود لرزیدند

هر چه باشد، بسی بیم آورنده است.
گروهبان سر رسید. با دوربین، دقیق
نگاهی کرد و گفت:
- نه، داداش! زنده است.

- نه، زنده است، فرنج هم ندارد در تن.
- شاید هم فریتس آلمانی آن جاست؟
سربازی از راه شوخی گفت:
- شاید

واسیلی تیورکین مشغول شناست.
- صبر کنین، بچه‌ها! شلوغ نکنین!
اکتشاف با قایق آسان‌تر می‌شه
- مانعی نداره، امتحان کنیم.
- امتحان واسه چی؟
ولله خودشه!

اندکی آنسو تر شکستند یخ را
واسیلی تیورکین رسید به ساحل
زنده است، ایستاده است، باور نتوان کرد
که کسی زین سفر رسد به منزل!

مطلقاً عریان است، گوئی در حمام،
ایستاده، می لرزد تمام پیکر،
لبها و دندانها چفت شده، دیگر
به کلی درآمد از پاشناگر.

گرفتند مر او را، پیچیدند او را،
چکمه‌ی نم‌دین کردندش به پا،
تهدیدش کردند و فرمایش دادند:
بایستی بدود، تمام قوا!

در زیر تپه، کلبه‌ی ستاد،
او را خوابانند روی تخت خواب
تا خشک بشود، تا گرم بشود،
الکل مالیدند بر جسم بی تاب.
الکل مالیدند، ناگهان سر باز
گوئی که در خواب می گوید سخن:
- دکتر! ممکن نیست که از این الکل
قدری بمالند اندرون من؟!!

همه‌اش بر پوست! هدر می رود.
یک گیلان پر، بسیار عالی بود.

سپس نیم‌خیز شد بر تخت و جدی

بهر گزارش دهان را گشود:

- جوخه‌ای که هست در ساحل راست

به‌رغم دشمنان سالم است و نیک،

رفیق ستوان، تنها تقاضا دارد

حسابی به آن سمت بکنید شلیک.

تا که ما از پی شلیک آتش

بجنبیم، بتازیم بر خصم سیاه،

هر آن چیز که باشد بکوییم درهم

و تأمین کنیم گدار سپاه.

گزارشی داد حسابی، گوئی

بایستی بر گردد بعدش با شنا،

سرهنگ چون شنید گزارش را، گفت:

- برادر! ممنونم، احسنت! مرحبا!

سرباز با تبسم، بی‌هیچ خجالت

رو نمود به سرهنگ، چنین کرد ادا:

- اجازه بدهید یک گیلان پر

- حال که خودتان گفتید مرحبا.

سرهنگ به سرباز نظر کرد، جدی
وراندازش کرد و گفت مهربان:
- آفرین! و اگر دو گیلان باشد
مگر زیاد است؟
- ابداً قربان.

باز از نو آغاز شد تلاش گدار:
توپ‌ها می‌کوبید در شب پُر کین،
جنگی مقدس، جنگی است مرگ‌بار
نز بهر کسب نام و افتخار،
بل بهر زندگی در روی زمین!

سال ۱۹۴۲

افقی از پی یک افق

(بخشی از منظومه)

منزلی از پس یک منزل، سالی پس سال.
عرصه‌ای از پس یک عرصه‌ی دیگر آمد.
ره نه آسان بود،

اما وزش باد زمان

بر شراع من و تو جمله فزون تر آید.

مملکت‌ها و خلائق، همه اکناف زمین،

این زمان، فرض، که هم نیت و هم دستاورد،

تا ستانند ز ما فخر، ولی می دانم،

نتوانند که این فخر ز ما بستانند.

قدرت معظم حق است که بردارد گام،

نیروی حق ز حقوق ازلی مقتدر است،

می زید در دل تاریخ ؛

چو مرغ پولاد

بر سر قاره‌ها، منطقه‌ها در گذر است.

سخت تر ریشه دو اند به مرور ایام

اندرین عرصه‌ی آمال بشر، بی تردید.

چون در این راه کنون در صف اول مائیم،

پس توقع ز من و تو است ز هر باره شدید.

نیست بالاتر از این امر، که امری عالی است

به خط آتش بنگاشته گوئی هر سو:

در همه چیز همانند لنین ره رفتن
دهر را دیدن با آن خرد روشن او.
همره او نبود بیمی در خانه‌ی دل،
نیست در نامه‌ی زرینش نه سطر، نه خط،
که از آن فخر من و تو بشود بر باطل
که از آن عقل تو و من برود راه غلط.

آری، آن چیز که بوده است و گذشته است،
گذشت!

وین زمان، آن چه در این جا،
همه از سیر و پیاز،
هست بنوشته به پای من و تو در دفتر
بهره‌ی ماست ز نیک و بد این راه دراز.

آن چه حق است به مرصاد زمان استاده است،
و ز حقیقت نتوان باز ستانید فروغ،
نزد وی پرده زهر چیز برافتد، آن جا
گر خموشی بگزینید، همانست دروغ.

هیچ کس را ثمری نیست که خاموش شود،
خاصه شاعر را، کش بار گرانی است به دوش،

دادگاهی است به تاریخ که از وی بی شک
پاسخی خواهد و آنجا نتوان ماند خموش.

من از این محکمه یک ذره ندارم پروا
منتظر بودم آن را که در آید روزی،
گرچه آن قول معظم که بیاید گفتن
سهم من نیست، ولی هست مرا هم سوزی.

سخنم از ته دل باشد، نی باد و هوا،
با خبر هستم از ارزش و از گوهر آن،
زیستم، بودم از صدق،
در این دعوی خویش:
سر خود را به گرو می نهم اندر سر آن.

نیست عالی تر از شور و ظایف شوری
هم بر این شیوه
روان باش به راه دوری.

شاکرم از تو، وطن! چون که در این جاده‌ی سخت
با تو بودم، به طریق تو چمیدن خوش بود،
پس هر گز دهنه‌ی نو که سلوکی بد سخت

همره تو نفسی تازه کشیدن خوش بود.

باز هم راه به پیش است،

چه کوتاه، چه دراز،

همگی جاده‌ی امید و شکیب من و تو است.

گر رسد فتحی

آن فتح از آن تو و من

ورغمی آید، آن نیز نصیب من و تو است

بانگ میهن رسد این لحظه:

بیا از پی من!

راه بسپار و خبر گیر نکو از ره خویش -

کز پی یک افق،

آید افتی نو در پیش!

سالهای ۱۹۶۰-۱۹۵۰

نه، مرا زندگی نبرد از یاد

(بخشی از منظومه « افتی از پی یک افق »)

نه، مرا زندگی زیاد نبرد،

خیر خود را ز من دریغ نداشت.

اندرین جاده‌های روشن و گرم
توشه بسیار بهر من بگذاشت:

قصه‌هایی که مانده در خاطر،
نغمه‌هایی که خوانده مام عزیز،
جشن‌های کهن به نزد کشیش
جشن‌های نوین، همه گلریز.

کوره ده‌ها که جنب و جوش گرفت
زائر معجزات عهد جدید،
وان زمستان پیر نغمه‌سرا،
جنگل و سورتمه به برف سپید.

وان بهاران که در نهیب بزرگ
جوی‌ها راند پیش خانه‌ی من،
جل وزغ‌های سبز بر مرداب
صمغ خوشبوی سروهای کهن.
فصل گرما و غرش طوفان،
قارچ‌ها، تنده‌های پر شبنم،
شادی و اضطراب مرد شبان،
بر کتاب عزیز: گریه‌ی غم.

درد و اندوه نارس کودک،
حسرت انتقام و رنج گناه،
روزهای گریز از مکتب،
غصه‌ی فقر و درد کفش و کلاه.
بهره‌ی ما به کلبه‌ی پدری
انده شام بود و غصه‌ی چاشت،

نه، مرا زندگی زیاد نبرد،
خبر خود را ز من دریغ نداشت.

بهره داد از سلامت بسیار،
نیز از نیروی تن و جان بهر،
ز اولین دوستی، نخستین عشق،
که دگر دومین نداشت به دهر.

جلوه پرشکوه فخر و غرور،
زهر پر لذت کلام و بیان؛
گرم از باده‌های شورانگیز
بین خنیاگران و خوش‌گویان.

این خمش بود وان دگر بجا،
سخنش نغز و حکم بی تردید؛
گاه در زشتی رژیم قدیم،
گاه در نیکی نظام جدید.

بوده‌ام روز و شب به جرگه‌ی خلق،
وز غمش با خبر شدم یک‌یک
خبر از سال‌های سی دارم
نیز از آنچه رفت در چل و یک.

آقدر جا گرفته در دل رنج
که شگفت آیدم ز طاقت آن،
زان تحمل که داشت پیش بلا،
وانهمه رعشه و حرارت آن.

دانم آری هنوز در راه است،
کار بسیار و صدمت بسیار،
لیکن از این هنر نصیبم هست
که نمانم ز سیر عمر کنار.

نگذرم از کنار آن بی‌غم

ننگرم سوی آن بدون تلاش.
بل، به پهنای پشت و شانهای خویش
حسن کنم دردها و سختی‌هاش.

گویم این کار، کار ناچیز است،
زانچه سنجیدم و سرشتم من،
سهم خردی بود که با خجلت
پیش درگاه خلق هشتم من.
در عوض، از طریق هم‌کوشی است
که سبک‌تر بسی شود بارم،
گرچه دشوار هست آینده
لیک ترس‌آورش -
نپندارم.

نیک می‌دانم تقصیر من نیست

نیک می‌دانم تقصیر من نیست
این‌که دیگر کسان از میدان جنگ

باز نیامدند،
و این که آنان،
از من کلان‌تر، از من جوان‌تر،
در آن جا ماندند،
آری، آری مطلب اصلاً اندر این جا نیست،
که قادر بودم حفظشان کنم،
ولی نکردم.
می دانم، مطلب اصلاً این جا نیست،
ولی با این همه، آری، با این همه...

سال ۱۹۶۶

به هم قلمان

هست روشن به نزد رازگشایان
از قدیم این سخن، نه بهر تسلا:
کوزه‌ها را نمی‌پزند خدایان،
چون چنین است پس بدم به تقلا.

هم بر این شیوه راه بر توبه پایان
وین سخن نیز گویمت که گران است:
کوزه‌ها را نمی‌پزند خدایان،
لیک این کار، کار کوزه‌گران است!

سال ۱۹۵۸



میرزا تورسون زاده

(تولد ۱۹۱۱)

بزرگترین شاعر تاجیک. در دهکده‌ی «قره‌داغ» که از دیرباز به سبب مهارت پیشه‌وران و دست‌ورزان خود مانند کوزه‌گران، سراجان و بافندگان، شهرت داشت، بزرگ شد. لقب «میرزا» که لقبی است احترام‌آمیز، به باسوادان دهکده عطا می‌شد. تورسون‌زاده در نخستین آموزشگاه شبانه‌روزی که حکومت شوروی آن را بنیاد هشته، آموزش و پرورش یافت. سپس در دانشگاه تاشکند تحصیل کرد. از کودکی به شعر تعلق خاطر داشت. وی می‌گوید: «نخستین آموزگارانم رودکی و حافظ و بیدل بودند». تورسون‌زاده از زمهری کسانی است که با فراگرفتن فن دیرینه‌ی شعر خاورزمین، موضوع‌ها و آهنگ‌های امروزی را در آن وارد ساخت.

مسئله‌ی «خاور»، شاه‌موضوع سخن منظوم تورسون‌زاده است. مهم‌ترین آثارش عبارتست از:

«چکامه‌ی هند»، منظومه‌ی «دره‌ی حصار» و «حسن عرابه‌کش». میرزا تورسون‌زاده رجل

سرشناس اجتماعی و قهرمان کار سوسیالیستی است و در سال ۱۹۶۰ به دریافت جایزه‌ی لنینی توفیق یافت.

اشعار میرزا تورسونزاده به‌طور عمده از متن اصلی تاجیکی ولی با برخی دخل و تصرف‌هایی که آن‌ها را با ذوق ادبی فارسی‌زبانان سازگارتر کند، نقل شده است. (مترجم)

تاراچاندری

به آب و رنگ نو «بیدل»

چو آمد در جهان نظم،

از او حسن دگر آموخت

باغ و بوستان نظم.

سخن می‌راند سر بسته،

نهان می‌داشت معنی را

تو گوئی لؤلؤ و گوهر

که پنهان است در دریا.

نه مفتی بود، نه صوفی،

نه با اعجاز روحانی،

فقط می‌کرد بر عالم

نظر با چشم انسانی.

ثنا بر «کامده» گویان،

سرودی از «مدان» خوانان،

به سحر نظم می فرمود عشق پاک را عریان.

به رقص «کامده» شیدا،

به آواز «مدان» مفتون،

نوشت او نامه‌ی عشاق،

با قلبی ز غم پر خون.

تو، ای رقصه‌ی دوران،

که «تاراچاندری» نامی

بسان «کامده» در حسن و صنعت رشک ایامی.

دل تاجیک و هندو، چون دو شمع انجمن افروخت،

ز داغ این دو شمع انجمن افروز «بیدل» سوخت.

چو دیدم در دیار تو خزان بوستانی را،

نمودم جستجو از «کامده» در آن نشانی را،

چو دیدم بر سر کوی تو بنشسته غباری را،

در آن از «کامده» جستم به هر سویادگاری را.

به گاه رقص موزونت

به چشمان پر افسونت:

کبوتر در هوا،

آهو به صحرا

گشته مجنونت.

به گاه چرخ چرخانت،

به وقت پای پیچانت،

نماید جلوه در چشمم

پر طاوس دامانت.

به زیر عنبرین زلفِ سیه، رویِ قمر دیدم،

در آن از آفتاب «کامده» گوئی اثر دیدم.

اگر خود «کامده» خورشید،

تو مانده‌ی بدری

«تاراچاندری» چنین در آسمان عشق پر قدری.

غزل می‌گفت و در می‌سفت

حافظ؛ شاعر شیراز،

سخن را داد در وصف شما جادوگران، پرداز.

دل تاجیک و ایرانی اسیر مهر حافظ شد،

سرود عاشقان گفتار پر از سحر حافظ شد.

دل و جان را فدا کرد او،

برای چشم جادوئی،

به زلفان سمن‌بوئی

به خال و خط هندوئی.

«اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را،

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را».

بگو، ماه نو هندو،

چسان این نقطه پیدا شد،

همان خالی که داری در میان ابروان خود؟

نیاوردم نه دام و دانه‌ی جادوگران تو،

نه زلف تابدار تو،

نه خال ابروان تو،

مرا آورد در نزد تو، یاد دوستان من،

خیال دوستان دولت پر قدر و شأن من.

من از سامان تاجیکان، ز مرزی شادمان آیم،

بسان اولین عطر بهار از بوستان آیم.

به رقصت سخت مفتونم،

ز حالت لیک محزونم،

تاراچاندری! تاراچاندری!

مکن اینقدر افسونم!

چه خال است آن که بر طاق دو ابرویت کند بازی،

چه خال است این که حافظ شد به هر قربانی‌ای راضی؟

مگر در آسمان حسن، ماه تیره‌ای داری؟

مگر خود زهره‌ای، چون مشتری همشیره‌ای داری؟

مگر در خانه‌ی ابروت، گنجی را نهان کردی،

که همچو مار، زلفان را به گردش، پاسبان کردی؟

مَرَم از دوست چون آهو،

ز رازت، قصه با ما گو،

تاراچاندری! تاراچاندری!

تو، ای بازیگر هندو!

چو بهر رقص بر خیزی،
هوائی عطر گین بیزی،
ز باغ صنعت خلقت
به گرد خویش گل ریزی.
به جنبش، موج دریائی،
ز لغزش، ریگ صحرائی،
هنرمند فریبائی
ز سر تا ناخن پائی!
سبک چون پر نیانی تو،
به از آب روانی تو،
به کف در گرانی تو،
به تن شیرین، چو جانی تو!
مترس از شعله‌های اولین صبح آزادی
ملرز از باد وحشتناک همچون شاخ شمشادی.
امید و آرزوی خلق خود را در دلت جا کن،
دل پر حسرت او را بسان غنچه‌ای وا کن.
تو، ای فرزند محبوب دیاری بی نصیب از بخت،
سیه چشم و سیه ابرو،
سیه مو، دختر سر سخت!

سال ۱۹۴۷

بازار کتاب

به بازار کتاب افتاد روزی،
گذار شاعر پر تاب و سوزی.

امیدی داشت تا ببند کتابش،
همان دفتر که برد از دیده خوابش.

که تا چون خلق را مفتون نموده است،
دلش را با سخن افسون نموده است.

چسان هر سطر آن ورد زبان شد،
سرود جان فریب عاشقان شد.

پریشان، جستجو می کرد شیدا،
مگر گم گشته اش گردد هویدا.

صف خوانندگان ساعت به ساعت،
نمی شد کم از آن کاخ سعادت.

یکی پوشکین، دگر خیام می خواست،
سرود عشق، بانگ جام می خواست.

نوای دل، فروغ دیده می جست،
دُر و دُر دانه های چیده می جست.

توان و صبر شاعر طاق گردید،
که شهرت را به جان مشتاق گردید.

کسی اما نمی پرسید نامش،
خبر اصلاً نمی جست از کلامش.

به دل گفت این چه شور است و چه آشوب،
که پوشکین زنده، خیام است محبوب.

چرا آن‌ها هنوز آوازه دارند؟
جوانانند و رنگ تازه دارند؟

چرا نزد همه پراعتبارند؟
که گل بر مرقد آنان بیارند.

من اینجا زنده و بی اعتبارم!
سر موئی مگر ارزش ندارم؟

چرا در حق من بی‌اعتنایند؟
مگر در نظم مردم سست رأی‌اند؟

من آخر شاعری شیرین‌زبانم،
هماواز و هماهنگ زمانم.

بدین اندیشه‌ها لختی به سر شد،
وزان خواننده‌ی او را خبر شد.

بدو گفتا ندانستی مگر جام،
به دور جاودان باشد در ایام؟

گرد راه

گرد ره آورده‌ای در خانه‌ی مژگان خود،
زحمت شب‌های بی‌آرام در چشمان خود.
از سخن‌ها بسته لب، گویا که در اثناء راه
کرده‌ای ملک خموشی را مگر سامان خود.

در سفر نگرفت آیا دست تو دست صبا؟
خانه‌ای در نیمه‌ره آیا نگفتت مر حبا؟
من ندارم هیچ باور که ترا رسم وفا
کرده باشد در تمام این سفر آنی رها.

چشم‌ها بودند در راحت بسی در انتظار،
هم به هر گام تو جان می‌کرد صدها افتخار،
تو قدم می‌هستی و از خاک برمی‌داشت سر
دانه‌هایی کان فشاند دیهقان گاه بهار.

آن حیاتی را که واپس هشته‌ای ادراک کن!
از غبار این سلوک دور مژگان پاک کن!
راه در پیش است، یکدم دم بزن وانگاه چشم
خیره سوی گنبد رخشنده‌ی افلاک کن!

سال ۱۹۶۶

همین کافی است

تو را صد بار گفتم که غلامت من - همین کافی است،
فدای یک کلام و یک سلامت من - همین کافی است.
نوشتم با خط خود، مهری از دل هشته‌ای در پا

حیاتم راه، ممامم را به نامت من - همین کافی است.

تو دانی راه و رفتار غلامان شور و عصیان است
شکستن، واگستن کنده و زنجیر زندان است.
چو رود کوه جوشیدن، خروشیدن، برون جستن
ز بند تنگناها، رسم آزادی پرستان است.

ولی من آن غلامم که نه عصیان می کنم نی شور،
نه ام با تو سر جنگ و نه از تو می گریزم دور.
هماره با تو می خندم، هماره با تو می گریم.
اگر خوانی مرا هیچ و گر دانی مرا مشهور.

«وفا کن!» گفته بودی، من وفا کردم - همین کافی است،
دلم را دروفای تو فدا کردم - همین کافی است.
اگر چه ابتدای عاشقان در عشق هر رنگی است،
ولی با نام تو من ابتدا کردم - همین کافی است.

سال ۱۹۶۵

ستاره‌ی نزدیک

(از سلسله اشعار: « با چشم تو »)

جانا ! به جستجویت رفتم به کوه « پامیر »،
وان رشته‌های کهسار بودند همچو زنجیر،
بر روی قله‌هایش، بر بام خوش هوایش،
با مه شدم هماغوش، با آسمان هواگیر.

کردم به کوهساران چون عاشقان نظاره،
می‌جست پرتوافکن از دیده‌ام شراره،
شب تا سحر نخفتم، افسانه‌ی تو گفتم،
گوئی که در کف تو رخشنده یک ستاره.

فریاد رود باران هر دم به گوش آمد
چون کبک کوهساران دل در خروش آمد.
گفتم که: باده نوشم، لیکن هنر بیوشم،
در پاسخم ز کهسار آوای «نوش» آمد.

کوه بلند « پامیر »، بام جهان تاجیک،

چون دید شاعرش را شادانه گفت تبریک.
لیکن منت بگویم، در چشم جستجویم
همچون ستاره هستی، دوری، ولیک نزدیک.

سال ۱۹۶۵

با چشم تو

صیت راه عشق را چشم تو می سازد بلند
فتنه‌ی اغیار را هرگز نداند دلپسند.
چشم خود را دلبر! از چهره‌ام هرگز متاب،
چون نگاه دوست دارد گاه رمز و گاه پند.

چشم تو بر شیشه‌ی دل، کار سنگ خاره کرد،
این حیات تلخ و شیرین مرا نظاره کرد،
خواست گیرد پیش چشمم پرده‌ی ابر غرور،
چشم رخشان تو همچون برق آن را پاره کرد.

بی سخن با چشم من، چشم تو دارد گفتگو،
چون دلم آگه شود، جنبد ز جا باهای و هو،
چشم تو در پیکرم خون مرا آرد به جوش،
چون می‌ای کان سالها خوابیده باشد در سبو.

خویش را می‌سنجم از سر تا به پا با چشم تو،
می‌شود این صفحه‌ی جان پر صفا با چشم تو،
تا عیان گردد به چشمان تو هر نقصان من،
کردم آن را آشکارا، دلبراه، با چشم تو.

سال ۱۹۶۵

مادرم

طفل بودم، رفتی از بر، روی تو در یاد نیست،
قامت تو، چشم تو، ابروی تو در یاد نیست.
از برای جستجویت می‌روم من کوبه کو،
چونکه تا امروز، مادر، کوی تو در یاد نیست.

رفتم از زن‌های پیر ده نمودم جستجو،
نیز با سنگ مزار تو نمودم گفتگو،
گوش کردم من به هر یک جنبش شاخ درخت،
با گیاه و سبزه‌ی این دشت گشتم روبرو.

رود می‌گوید که او آب مرا نوشیده بود،
دشت می‌گوید که در آغوش من کوشیده بود،
پنبه می‌گوید که کرباس مرا پوشیده بود،

دایه می گوید که او گاو مرا دوشیده بود.

چشمه می گوید که آمد کوزه بر سر پیش من،
خار می گوید که پایش زخم شد از نیش من،
برق می گوید که از من بود چشمش در گریز،
ابر می گوید که بُد در گریه کردن خویش من.

شهد در کامش همیشه تلختر از زهر بود،
هم شریعت، هم طریقت سوی او در قهر بود،
مادر بیچاره‌ی تو، مختصر، سر تا به پا،
یک زن رنجور و چون مشت پری در دهر بود.

یک زن دیگر که در ده بیش از صدسال داشت،
مادرت، می گفت او، در کنج لب یک خال داشت،
خوبرو، زنجیره‌مو، در قد و بالا چون نهال،
پیش پرسش‌های او ملا، زبان لال داشت.

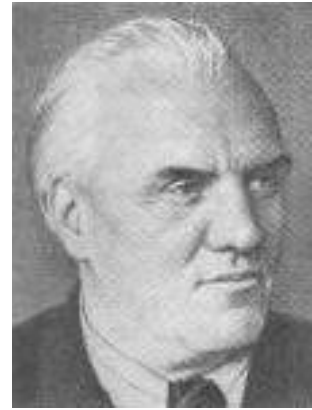
مادرم ! در یاد تو گشت و گذاری می کنم،
بهر یاد تو دل خود را مزاری می کنم،
خدمت شایسته بر یار و دیاری می کنم
شعر خود را بر سر قبرت نثاری می کنم.

دوست دارم، مادرا! بایاد تو قشلاق^۳ راه،
رودهای نقره فام و نیلگون آفاق راه،
وان درفش لاله گون راه، بر دبستان موج زن،
نیز این قشلاقیان در محبت، طاق راه.

شعر گویم، آید از شعرم نوای مادرم،
گویم از ده گر سخن، آید هوای مادرم،
سالخورده گر زنی بینم اگر روزی به راه
گویم او را باش، تا هستم، به جای مادرم.

سال ۱۹۶۶

۳ - در زبان تاجیکی «قشلاق» به طور اعم یعنی ده و بر خلاف تداول آن در زبان فارسی فقط در مقابل واژه ی «بیلاق» نیست. (مترجم)



نیکلای تیخونف

تیخونف در سال ۱۸۹۶ متولد شده است. این شاعر زاده‌ی انقلاب است. وی در زیست‌نامه‌ی خود می‌نویسد: «کودک دبستانی بودم که یکشنبه‌ی خونین را در نهم ژانویه‌ی ۱۹۰۵ به چشم دیدم. در هجده‌سالگی سرباز شدم و دانستم جنگ جهانی چیست. سالی که ارتش سرخ پدید شد، من به صفوف آن در آمدم.» این جملات ما را وارد جرگه‌ی مسائلی می‌سازد که شاعر در آثار خود آنرا مطرح می‌سازد.

در عین حال تیخونف از مبارزان بسیار فعال در راه صلح است و با روحی خستگی‌ناپذیر در راه دوستی خلق‌ها می‌رزد. تیخونف عضو شورای جهانی صلح است. چگونه این دو مفهوم: «سرباز» و «مبارز صلح» با یکدیگر تقارن می‌یابند؟ شاعر در پاسخ می‌گوید: «من به عنوان کهنه‌سربازی که در چهار جنگ شرکت جسته‌ام نمی‌توانم در این نهضت شریف شرکت نکنم...» در این سخن حقیقت تاریخی مهمی نهفته است. منظومه‌های منقح و قصار تیخونف در ستایش نیرو و دلیری است، ولی نیروی عدالت و دلیری در راه عدالت.

یکی از صفات مشخصه‌ی تیخونف علاقه‌ی همیشگی او به مسافرت به سرزمین‌های نو و آشنائی با مردم تازه است. قفقاز، آسیای میانه، کشورهای خاور زمین شاعر را نیک می‌شناسند. شاعر به مناسبت فعالیت و خدمات ادبی و اجتماعی خود به دریافت عنوان «قهرمان کار سوسیالیستی» مفتخر شده است. تیخونف دارنده‌ی جایزه‌ی لنینی و جایزه‌ی جواهر لعل نهروست.

آتش و طناب...

آتش و طناب، گلوله، تیر
چاکر سان، نزد ما می کردند تعظیم،
در هر قطره‌ای خفته بُد سیلاب،
از بین ریزه سنگ، دامن گستر کوه،
و در ترک‌های له شده از گام
در ولوله بود بیشه‌ی انبوه.

نادرستان با ما یک جا می خوردند
ناقوس‌ها در غرش، مثل همیشه.
سکه‌ها گم کردند هم وزن، هم طنین،
بچه‌ها را باکی از مرده نبود.
درست در این زمان به داد رسیدیم
با واژه‌های زیبا و زرین.

ترانه‌ی میخ‌ها

به آرامی کشید پیپ را ناخدا.

به آرامی زدود لبخند خود را.

آمده با قدم خشک و سرد خویش:

فرمان: «خبردار! افسران به پیش!»

تمام‌قدم، صف بستند یکبار دیگر:

«لنگر را بر کشید! سمت: سمت خاور!»

هر کس را که باشد زن، فرزندی، مادر

بنویسد که برگشت نیست از این سفر.

در عوض: غوغائی است سیر این پیکار!

دریابان در پاسخ: «اطاعت! تیمسار!»

جوان‌ترین و گستاخ‌ترین مرد

به خورشید در موج دریا نظر کرد.

«از این بهتر چه!» - ملوان می‌گفت:

«همین جا بر امواج خوش می توان خفت.»

سحر بر ناخدا نور خود افشانند:

فرمانش اجرا شد: کس زنده نماند.

کاشکی میخ می ساختند زین مردان راد،

محکم تر از آنان ندارد کس یاد.

سال ۱۹۲۲-۱۹۱۹

به گدایان صدقه دادن رفته است از یاد

به گدایان صدقه دادن رفته است از یاد

و تنفس به فضای نمکین دریا،

صبحگاه، از دم دکان، به پیشیزی از مس

به کف آوردن بی دغدغهی لیموی طلا.

به تصادف زره دور در آید کشتی،

طبق معمول قطار است که می آرد بار،

نام بر کن ز اهالی همین شهر، که تا

مردگان بانگ بر آرند ز هر کنج و کنار.

وقعی اصلاً نگذاریم به این وضع و بساط
چاقوئی را که شکسته است نیندند به کار؛
لیک، این چاقوی بشکسته‌ی ما بپریده است
صفحاتی ابدی بهر جهان بیدار.

سال ۱۹۲۱

پره‌کپ^۴

با غلت الماس ستاره غلتید،
در بیشه‌ی سرو، آرمیده باد،
تفنگ، کوله پشته‌ی، ماسک ضد گاز،
نان، تنها یک قرص، بهر سه سرباز.

مه فرو پیچد باغ انگور را
با تور نازک، کمی نیلی‌رنگ.
سال چارم است، شب نمی‌خواهیم
دود و آتش و گرسنگی، جنگ

^۴ - پره‌کپ - (تنگه‌ی پره‌کپ) شبه‌جزیره‌ی کریمه را به قاره‌ی اروپا متصل می‌کند. ارتش سرخ در سال ۱۹۲۰ تحت فرماندهی فرونزه، ارتش گارد سفید بارون ورانگل را سرکوب و متواری ساخت و کریمه را رهائی بخشید.

ما را پوست کنده،
و لیکن سرباز تابع امر است.

گرگ‌های سرخ را هر قدم اکنون
دام از پس دام، بند از پس بند،
سرنیزه، قنناق، دائم در کارند
بر گردن می‌پیچد چنبر کمند.
بر سر دریا، کوه یا ستاره
همه جا بحث است، کنکاش و پرخاش،
هر گامی زان ماست، وز آن ما نیست.
غولان بالدار سرازیر از کوه،
با تن زنده مفروش شد «سیواش»^۵.

لیکن مرده‌ها پیش از افتادن
یک گام دیگر جلو می‌نهند -
نارنجک، گلوله فرمانروا نیست،
عقب‌نشینی اینجا سزا نیست.

پشت سر ما، کودکان بی‌تاب،
بی چشم و بی‌پا،

^۵ - سیواش - بخش باختری دریای آرف، نزدیک پره‌کپ.

پشت سر ما شهرهای خراب،
راه‌های بی‌نان، بی‌آتش و آب.

آن سوی کوه‌ها بهشت و آفتاب
و شادمانی است. گر این است سراب
فرقی ندارد! من گویم چنین:
چون هزاران تن می‌غرند: «بکوب!»
از هر طوفانی پر زورتر است این.

هنگامی که ماه بر روی ابرها
می‌سرید، تو گوئی چشمان ماهی،
بر سر نیزه‌ها که شکسته بود،
رنگ بور خون لخته بسته بود،
خورشید تیغ کشید اندر سیاهی.

دلفین‌ها در دور بازی می‌کردند
کاکائی در فضا می‌غلتید سرخوش،
کشتی دراز خاکستری رنگ
بر می‌گشت به سوی تنگه‌ی «بسفور».
ما در سایه‌ی درخت، بر علف
چشم به راه خواب با شوق بسیار،

اولین مرتبه، در طی چار سال

نه خواب، نه بیدار...

می دیدم در خواب که پس از صد سال

این را دیدگان نخواهد دیدن،

در این باره لیک اصلاً ممکن نیست

که شعری سرود

یا صاف و ساده توصیفی نمود.

سال ۱۹۲۲



رسول همزادف

(متولد ۱۹۲۳)

شاعری از اهل آوارستان، از مردم کوهستان، در خاندان شاعر خلقی داغستان به نام همزاد تساداسی، در ابه‌ای که به نام این شاعر نامیده شده است، زاده شد. در مسکو درس خواند. شاعران کلاسیک روس را به زبان آواری ترجمه کرده است.

بیش از سی کتاب از همزادف به روسی و دیگر زبان‌ها ترجمه شده. ترکیبی از قریحه‌ی فطری شگرف و نادر و ساده‌لوحی افسانه‌ها و ترانه‌های کهن خلقی که آفرینش شاعر را مایه می‌دهد و فرهنگ معاصر کتابی، موجب آوازه این شاعر کوهستانی شده است که نظیرش را می‌توان در نزد شاعر انگلیسی ربرت برنس (R.Burns) یافت. اشکال «هشت‌پاره» (یا «ثمانی») و «کتیبه» یا «پانویس» از اشکال شاخص شعر اوست. مقصود از «پانویس» کتیبه‌هایی است که کوهیان بر طاق‌سرا و لوحه‌ی گور و دسته‌ی تیغ و حاشیه‌ی زین می‌نگاشتند. آن‌ها قصارمانند، صائب، چهره‌پرداز و شاعرانه‌اند. این شاعر در سال ۱۹۶۳ به دریافت جایزه‌ی لنینی و در سال ۱۹۷۴ به دریافت عنوان «قهرمان کار سوسیالیستی» مفتخر شده است.

دوستان را حفظ کنید!

بازدان دوست را ز دشمن خویش،
در قضاوت، ره شتاب مگیر.
خشم بر دوست، گرچه خود آنی است،
هر دم از فرط التهاب مگیر.

ای بسا دوستت ترا رنجاند
با کلامی درشت و آتشبار،
لیک گر خواست پوزش از تو، دگر
گنه دوست را به یاد میار.

همگی پیر و ناتوان گردیم،
همره سال و ماه بشتابیم،
دوست آسان دهیم از کف، لیکن
سخت دشوار دوست می‌یابیم.

پای اسب تو گر شود ناسور
وربلغزد به راه چندین بار
تو مقصر مدان سمندت را

چونکه این جاده است ناهموار.

می‌کنم خواهش و دهم سوگند

پای جز در ره کرم منهدید!

دوستان در جهان، نه بسیارند،

دوستان را چنین ز کف مدهید!

من خود از راه دیگری رفتم،

ضعف بود و منش بدی دیدم.

بس کسان را که سخت رنجاندم،

یا که از بس کسان که رنجیدم.

پس از آن رنج‌ها فراوان بود،

وندین جاده‌های پر از بیم،

سخت نادم شدم ز کرده‌ی خویش،

حیف خوردم به دوستان قدیم!

وینک عطشان که باز بینم روی

هر کسی را که دل پسندیده است.

که زمانی منش نبخشیدم

یا زمانی مرا نبخشیده است.

درناها

گاه پندارم سواران دلیر
که به خون رزمگه آغشته‌اند،
در قبور خود نیار امیده‌اند
بل به درناها مبدل گشته‌اند.

زان زمان دور تا این روزگار
می‌پرند و بانگ و آوا سر دهند،
زین سبب باشد که گه غمگین، خموش
دیده می‌دوزیم بر چرخ بلند.
حال می‌بینم: به خاک دور دست
در مه بر خاسته در شامگاه،
آنچنان با صف پرد درنا به چرخ
که زمانی بر زمین رزمگاه.

می‌پرند و راه پیمایند دور
نام‌هائی را دهند آوا به ما،
زین سبب شد بانگ درنا این چنین
در طنین چون لفظ ما «آوارها».

می‌رود در آسمان، فرسوده‌بال

این صف یاران به راه خویشتن.

در میان صف نگر آن فاصله

گوئیا جائی بود از بهر من.

می رسد روزی که با درنا به دور

می پریم من نیز در شام کبود،

مرغوار از آسمان آوا دهم

بر شما یاران، به رسم یادبود.

نیست لازم بهر من دارو و درمان پزشک

نیست لازم بهر من دارو و درمان پزشک

ای که مادرهایتان از زندگی بهره‌ورند،

بهر من الفاظ تسکین شما بیهوده است

این سخن‌ها نزد من گوئی درخت بی‌برند.

من نمی‌خواهم زخم بهتان، ندارم هیچ بغض،

لیک این الفاظتان درمان برای درد نیست،

تا زمانی که مرا مادر به گیتی زنده بود،

نیز من غمخوار بودن را ندانستم که چیست.

وانگهی، بر مردگان غم خوردن و زاری چه سود،

اشکتان را خیره مفشانید در تسکین من.
خوشتر آن باشد که از شر و بدی دارید حفظ
با تمام نیروی خود مادران خویشان.

دعا

آن دم که رسی به قله‌ی آبی رنگ
آن جا که رسد دست به طاق گردون،
آن دم که به گوش تو رسد نغمه‌ی رود
سر کرده دوباره کهن آهنگ قرون،
آن دم که در آسمان همی چرخد مرغ،
در دامنه، گله می چرد پر ز صفا
خواهی که لب خود به دعا بگشائی،
هر چند به عمر خود نخواندی تو دعا.

آن دم که به دور دست اندر دریا،
بینی که برفت مهر در معبد زر،
و آن دم که شود غرقه، به شمشیر شعاع
دریا به دونیم سازد از سرتاسر
شب بار دگر فرا رسد از ره خویش

روشن کند آن فتیله‌ی دودآور،
سر خم کنی از برای تجلیل و ثنا
هر چند به عمر خود نخواندی تو دعا.

آنگاه که سالخوردگان را بینی
با موی سپید خویش اندر برزن،
یا مادر را که می‌نهد مادر وار
مر کودک را به شوق، پستان به دهن،
آنگاه که خواهی که شود دسترس‌رات
آن چیز که هست در زمین یا به سما،
هر چند به عمر خود دعا نشیندی
از کام تو می‌تراود آن لحظه دعا.

سن من

رشک می‌بردم به عهد طفلی خود بر سواران!
سخت جوشان بر سر زین‌ها، روان بر اسب رهوار،
شب به زیر پنجره آواز خوانان، بی تکلف
دختران ابه را از خواب می‌گردند بیدار.

بهر من از جمله رخداده‌ی عالم مهم‌تر
بود آن ساعت که می‌رفتند تازان سوی میدان.
کودکی بودم، به لحن التماس آلود و گریان
بانگ می‌کردم: «مرا با خود بگیرید، ای دلیران!»

در پس سم‌ها، چو ابری تیره، گرد از جای می‌خاست
من چنان عاجز ز حرمانی که می‌افشرد جانم
گوئیا بچه‌عقابی را هماندم که یاران
تا غروب اینک رها کردند اندر آشیانم.

از پس انگشت گه‌گه سوی آنان دیده‌دوزان،
منتظر بودم غروب آید عقابان باز گردند،
سالیان بگذشت و بگذشتند تازان بس سواران،
پیری آمد، مردمان با این بلا دمساز گردند.

این زمان زین می‌نهد بر اسب خود تازنده‌ای نو،
من دگر مردی گران‌وزنم، سرم پر برف پیروی،
بار دیگر گویمش: «هان صبر کن! مشتاب اینسان
خواهشی دارم ز تو، شاید مرا با خود بگیری؟»

لیک عنان اسب سرکش را کشد، ناگاه محکم
می‌پرد شاهین‌صفت، بدرود نبود بر زبانش.
من چو آن چوبک که از موجی سبک افتد به ساحل

بر سر ریگی رها گردد که آن باشد مکانش.

گویدم: «آیا توانی تاخت بر کهسار ناسور؟

یا توانی رفت بر این تنده‌های ناسپرده؟

موسپیدی، محترم هستی، برو بنشین به کنجی

در کنار آتشی کن گرم اندام فسرده.»

ای جوانی، همچو مهمانی بُدی نزدم گریزان،

این من دیوانه بس آسان ترا از دست دادم،

آه! آیا بایدم اکنون دگر کنج اجاقی؟

آن چنان سردم که جز آتش نخواهد داد دادم؟

آه! نی، من نه بیات و کهنه‌ام، نه عاری از حس

من نمی‌خواهم عصا، من باز هستم مرد میدان،

آنچنان آواز خواهم خواند تا یکدم نخوایند

دختران کوه تا بانگ خروسان سحر خوان.

آدمی را نیست پیری، گر نماید نغمه‌خوانی،

نکته‌ای گفتم ترا، از من بیاموز ار ندانی،

این کسان را بین تاریخ تولد تا به مردن

نیست چیز دیگری جز دور شیرین جوانی.

زین سبب هم‌سال جمله نسل‌های زنده هستم،

سن به دوشم نیست باری، جاودان باشد بهارم.
من جوان می مانم و تا شعر می گویم به شادی
سن خود را می برم از یاد و از آن غم ندارم.

سه آرزو

سه خواهش دارم در دل پر جوش
که در روانم می کند بیداد:
بار دیگر زنی گیرم در آغوش،
و سپس هر چه باداباد!

بار دیگر جامی سرشار بنوشم،
خدا هم از این نیست ناشاد،
بار دیگر عشق را شعری سرایم
و سپس هر چه باداباد!

زنی را گرفتم در آغوش خویش،
ولی آن نبود که دلم می خواست.
شراب و سرکه به ظاهر یکی است،
زین سبب از شعرم شوری برنخواست.

خبری ناهنجار گشته منتشر

در این کوهستان پرافتخارم،
که دیگر من نیستم آن مرد چالاک
و گویا لنگ شد اسب رهوارم.

رخصت ندهم ضد من سرود
بیافند، بگذار تا جهان دارد یاد،
زنی را من ز نو گیرم اندر بر
و سپس هر چه بادا باد !

رطلی از شراب سرکشم، و انگه
می سنجم هر لفظ را متین،
بگذرد تیر من بدون ردخور
از انگشتی زرین.

با شعر خود در جانها رخشنده سازم،
ای چه بس ستاره‌های نشاط،
و شما با عجب بانگ می زنید: «آه !»
و سپس هر چه بادا باد !

هشت‌پاره‌ها^۶

در هند بر آند که موجود نخستین
مار است که بر روی زمین گشته خزنده،
از مردم کهسار شنیدم که عقاب است
موجود قدیمی که به چرخ است پرنده.
من لیک بر آنم که بشر بود از آغاز
وین اوست نخستین اثر از هستی زنده.
بسیاری از آنان به عقابان شده تبدیل
برخی دگر از جمله‌ی ماران گزنده.

دیرست شنیدستم این طرفه فسانه
لیکن نشده محو از این خاطر بیدار:
دستش بگرفت و به همه شهر جهان برد
مر مادر کورش را فرزند وفادار.

می‌رفت و به درمان زن کور بسیجید
تا دید سرانجام درخشندگی روز

^۶ - اشعار زیرین را در روس (Восьмистишья) نام نهاده‌اند که به قیاس واژه‌های «رباعی» و «چاپاره» در عروض فارسی، می‌توان آن را «ثمانی» یا «هشت‌پاره» ترجمه کرد. مترجم

ای گیتی نابینا دستت به کفم نه،
تا بر تو عیان سازم خورشید دل افروز.

از هر طرفی کف زدن و شادی و تبریک
زیرا که مرا جایزه‌ای تازه فرودند.
من شاد نی‌ام چونکه در این جمع دو تن مرد
از تیر نگه، جان من، آزرده نمودند.

آنها همه جا در پی من گام زنند
در صورت و ترکیب به من سخت همانند.
این پیر، بدانسان که چنان گردم چندی -
و ان دیگر کودک که چنان بودم یک چند.

من زنگی اشعار خودم هستم و هر روز
با پشت خمیده، عرق از چهره کنم پاک،
ارباب مرا باز کم است اینهمه محنت،
وز راندن من در شب او را نبود باک.

چو کارگر «ریکشا»، خم گشته و نالان

زخمی شده از بار، دوانم به همه شهر،
ارابه‌ی من هر روز سنگین‌ترک از پیش
بر گردن من بسته شده تا ابدالدهر.

با چهره دژم می‌نگرد این سده‌ی بیست.
ما کودک قرنیم، بسی شرم به ما باد!
زیرا به قرون دگر این مرتبه تزییر
نادیده کسی، وین همه جان، کان شده بر باد.

با مهر و کرم می‌نگرد این سده‌ی بیست
ما کودک قرنیم، بسی فخر به ما باد!
گویا که نبوده است چنین در همه ایام
این رزم کلان ضد دغل‌کاری و بیداد.

این «تاج‌محال» است و در این برج کهنسال
در دور کهن، در شب بی‌روزن دیجور،
اندر حرم «اکبر»، بیچاره اسیران
بس نغمه سرودند به یاد وطن دور.

امروز هم این نغمه نیافتاده ز لبها
با آنکه گذشته است قرون متمادی.
آوخ! چه دراز است ره محنت و اندوه
افسوس! چه کوتاه بود جاده‌ی شادی.

تو، ای کره، بر خن را چون کمبزه هستی
کز هم بدرند و ز سر شوق بخایند،
بهر دگران گوئی هستی، تو چو یک گو
کش گاه برانند و زمانی بر بایند.

لیکن بر من، ای کره، نه کمبزه، نه گو،
چون چهره‌ی زیبا و عزیزی تو بر ایم.
اشک از دورخت پاک کنم تا که نمویی
خون تو همی شویم و بهرت بسرایم.

گیتی به مثل کشتی و از صرصر دریاست
کوچک‌تر و بی‌زورتر این کشتی لغزان.
بسیار زن و کودک در غرفه‌ی کشتی است،
وان کس که شنا داند اینجاست نه چندان.

بر عرشه اگر شعله زند آتش پیکار
یا خود ملوان‌ها به ستم دست فشانند،
بر گوچه شود عاقبت کشتی عالم
وز بهر ضعیفان که شنا نیز ندانند.

در روی زمین سیر و سفر کردم بسیار
دیدم کتب نغز که جامع‌تر از آن نیست.
سیاره‌ی ما نیز به چشمان من اکنون
چون دست‌نویسی است و یا چهره‌ک‌نویسی است.

بسیار فصول است در آن پر غلط و خبط،
بسیار سطور است در آن پر ستم و شر،
ای کاش که بزدايند این جمله خطاها
وز نو بنگارند و بر آرند به دفتر.

شد بیستمین سال که دو طرفه برادر
مردند، ز من هیچ ندانم به چه کشور.
شد بیستمین سال که در خواب فشانم

بر مرقد گمگشته‌اشان اشک مکرر.

در دور جهان گشتم و دانسته‌ام امروز
در جمله‌ی عالم، ز همه قوم و همه رنگ
نوع بشری هست برادر که به‌جا ماند.
از بهر کسانی که بمردند در این جنگ.

دو قطره فتاده است کنون بر رخ شاعر.
آن بر رخ چپ، وین به رخ راست بر آسود
یک قطره‌ی شادی بُد و یک قطره‌ی اندوه
آن اشک محبت بُد، وین اشک غضب بود.

دو قطره‌ی ناچیز، ولی پاک و مهذب
دو قطره‌ی بی‌زور و جدامانده، بی‌تاب
آمیزش این قطره و آن قطره شود شعر
آنگاه زند برق و روان گردد سیلاب.



ربرت راژدستونسکی

(متولد سال ۱۹۳۲)

یکی از شاعران جوان و محبوب که پیرو طرز مایاکوفسکی است. بر آن است که فاکت‌های زنده باید پایه‌ی شعر نو باشد. شاعری است که در مسائل شهروندی و اجتماعی شعر می‌گوید. بیان شاعرانه‌اش گفتگووار و سرشار از شور است. در عین حال شعرش غنائی و الهام‌انگیز است. برای بسیاری از آن‌ها موسیقی ساخته‌اند. مثلاً دیمیتری کابالوسکی آهنگساز بر روی متن اشعار راژدستونسکی یک «رکویهم» برای قربانیان فاشیسم در جنگ کبیر میهنی ساخته است. جالب‌ترین مجموعه‌ی اشعارش عبارتست از: «نامه به سده‌ی سی‌ام»، «اسپوتنیک سخن می‌گوید» و «به‌طور جدی» و غیره.

بازی « ایست ! »

بازی « ایست ! » -

بازی شادی است.

بچه‌ها در حیاط گردالود...

مانده در یادتان؟

ز بام به شام،

در طنین بود در حیاط مدام

واژه‌ی « ایست ! »، « ایست ! »

از در و بام.

گاه از خانه نامده برون

می‌شدی ناگهان اسیر بلا:

« ایست ! »

بایست منجمد گردی

جا به جا

حین دو

میان حیاط

پُن تو مایه‌ی سرور و نشاط.

بازی « ایست ! » -

بازی دوری است.

من ندانم چرا شده از نو

باز لازم برای من، ناگاه

دور از کودکی

به نیمه‌ی راه...

خواست در حق من زنی آن را

آزمایش کند،

به یاد آرد،

بردرد پرده‌های نسیان را.

گفت زن:

بی‌امان و محکم باش،

در همه حال خالی از غم باش،

ایست!

اصلاً سخن مگو با کس

ایست!

می‌باش بهره‌ی من و بس!

زان من باش و در حق دگران،

ایست!

از دیگران سخن تو مران!

او گفت:

بر سپیده‌دمان،

ایست! بهر شرافت و وجدان،

ایست! بهر شجاعت و میدان،

ایست!

اصلاً مخور غم دگری

روح را کن ز خشم و شور بری.

من جهان توام

همین جا « ایست! »

در و رای منت جهان نیست.

بر من وزن جهانیان نگران،

باد بر مرغزار بود وزان.

من

نگشتم اسیر بازی « ایست! »

رفتم از نزد او

به جانب زیست.

سال ۱۹۶۱

النگوهای خود بیهوده...

النگوهای خود

بیهوده بهر من جرنگاندن چه می جوئی...

شنیدستم جرنگش را،

ولی اصلاً نظر سویش نیفکندم،

شنیدستی

که شاهی بود و رسمی داشت پارینه،

به جنگ دیگران می رفت و

می فرمود:

« می تازم

به سوی تو ! »

کنون من،

چهره وحشتناک،

خشم

ژرف،

ایزد می کند بر ما نظر

داند

که یک از ما دوتن

در رزم سر را می دهد بر باد.

نه من شاهم

ولی گویم که: « می تازم به سوی تو ! »

کنون حیران و لرزان

همچو یک محکوم

پویانم،

تو گوئی جانب رنجی

بسی کوشم

که تا در باره‌ی چیزی نیاندیشم.

اگر بومی است سرگردان

که می نالد در این بیشه،

و گر صبحی است یخ‌بندان،

و گر رنگ شفق شوم است

من از آنها نیاندیشم.

تمام سطرهای این تلگرام شد گسسته،

نیز شد دیدار قطع و

گنگی و ماتمی بود بر جا.

حسد در دل،

به سوی سقف خیزد دود از سیگار.

بسی فرسنگ‌ها

پیموده‌ام،

اینجا غزالان را

گهی تا پشت در باشد گذر

بر در فرو کوبند شاخ خود ؛

چنان بادی وزد

گوئی است ضرب تازیانه،

تهی، ژولیده، بی نظم است خانه.

لیک من وادار خواهم کرد

گر چه سنگ، تا سوزان شود

من می کنم نابود اندر پشت سر

پلها !

مرا محکوم کن

بالا تر از هر حد،

فرا تر از حقیقت

خویشرا محکوم کن.

نامه رسان را

چشم بر ره باش،

گوئی زندگی را،

چشم بر ره باش

گوئی مرگ را،

نامه رسان را.

من کنون

روی «نوا» تاریک،

روی آب

کان باشد غلیظ و کور...

می گویم:

« بتازم

سوی تو! »

یعنی

به تو اعلام می دارم:

که از جان

عاشقم بر تو!

روز شعر

« دم فرو بند!

واریته!

آه چه گند!

واریته!

ده گمشوا

به جهنم شوا... »

دهندت دشنام

با خشم و ترکتازی

و ترا از نو

می رانند از بازی.

لیکن گوئی از بیج آنها

(و این خود عجب نیست)

می غلتد بر تالار

دود عطر آگین شعر.

((مبتذل است !))

می غرد،

دیو شهرت.

((مبتلید))

بانگ می زند

غریو جماعت.

خطبه ای خواند که:

جای سؤال نیست:

((گویا وارسته ایست شاعرانه)).

- ولی کیست در این تالار؟

- آن جا؟!!

لابد مخطها.

- عجب

انبوهی بزرگ

از مخطها، خداوندها!

رفقای مخطب!

سپاس فراوان

برای این سکوت پر معنیتان.

روسیه

خود را به آغوش شعر افکند

چون سیلاب

به آغوش تابستان،

چون آوریل

به آغوش بهار.

برود گم شود

آنکه نعره کشید

چه بی معنی!

و این رعشهی ستوه آور پچیچه‌ها:

« شعر شما

دائماً

تابع مصرف روز است،

بایستی محبوب‌تر بود...

و سرود

برای قرن‌ها... »

قرن‌ها را

به حال خود گذاریم.

زندگی کنیم،

بحث کنیم،

بگذار ادامه یابد

غوغای روزانه !

ای شعر

که در سرشت نهان خویش

سراپا ازان حزبی،

ترک مکن

منبر خطابه را !

ترک مکن

اقیانوس را

که بی کران است.

سزا است

با آوای بیداری

بانگ زدن،

بگذار تا برای صدمین بار

چون هندوانه‌ی رسیده بشکافد تالار

در لرزه و غوغاش !

تواز صمیم جان برخیز

و برای همه پاسخی باش !

در باره‌ی آنچه که در روی زمین عمده است

آری بانگ زدن سزااست

تا طوفان انقلاب

و شاخه‌هایش

که پرچم‌هاست

لمس کند

شانه‌ها را.



ماکسیم ریلسکی

(۱۸۹۵-۱۹۶۵)

یکی از بزرگترین شاعران اوکرائین. هنوز شاگرد دبیرستان (ژیمنازیوم) بود که به نوشتن آغازید. در سال ۱۹۱۰ نخستین دفترچه‌ی اشعارش به نام «در جزایر سفید» نشر یافت. علاقه‌ی هنری ریلسکی، یعنی عشق به هنر کلاسیک قرن نوزدهم، از همان اوان شباب شکل گرفت. پوشکین، شوچنکو و میتسکوویچ سه نامی بود که ریلسکی بر زبان داشت. در ایام کودکی شاعر مدتی در خانه‌ی آهنگساز معروف اوکرائین لیسینکو به سر برد. ریلسکی عشق و علاقه‌ی دیگری که در سراسر عمر خویش بدان پای‌بند بود، یعنی علاقه به ترانه‌های خلقی را، بدین آهنگساز مدیون است. تحلیل ظریف روانی، رنگ‌پردازی‌های نرم، زبان و بیان نغمه‌نواز، توصیف روشن و شفاف هنگام منظره‌سازی از مشخصات شیوه‌ی غنائی ریلسکی است. ریلسکی استاد بی‌همتای ترجمه‌ی هنری است و شاهکارهای شعر روسی و لهستانی را به صورت اشعار عالی به زبان اوکرائینی درآورده است. ریلسکی تا پایان عمر در فرهنگستان علوم کیف فعالیت علمی فراوانی داشت و در سال ۱۹۶۰ به دریافت جایزه‌ی لنینی نائل آمد.

دوست می‌دار طبیعت را

دوست می‌دار طبیعت را، لیکن نه از آنک

که تو را مانند است،

بهر خود دوست مگیرش، بل از آتش بپسند

که چنین دل‌بند است.

او، نه تنهاست یکی چهره‌ی پر رنگ و نگار

بهر شعر و تصویر،

عظمت بین که برون است ز حد گفتار!

نیز، ژرفای کبیر!

هیجان‌ات بزرگی است به ذاتش پنهان

که خیال‌انگیز است.

هیجان‌ات بشر را چه قیاسی است بدان؟

که چنین ناچیز است.

او ترا مادر نغزی است، تو فرزندش باش

نه که یک جلوه‌پرست.

آن زمان می‌شوی آن شاعر شیوا، که سخن

می‌رود دست به دست.

منم فرزند میهن

منم فرزند میهن، گوش دارید، ای یهوداها^۷،
عیان کرده رخ قابیل^۸ را در چهر زشت خود.
نه، من با خون مادر کی کنم سودا، یکی کردم
کنون با سرنوشت میهن خود سرنوشت خود.

نه تنها روزگار جشن، بر آن صفه‌ی روشن
به گردن‌بند گل آراسته، در پرتوی زرین،
که صدها بار بر من این زمان باشد گرامی‌تر
وطن، کش دشنه‌ی دژخیم پیکر ساخته خونین.

در این خون‌ها، در این فریادها کان جان بفرساید،
در این اوج شجاعت‌ها، که باشد تا ابد زنده
در خشان‌تر بسی از این سماوات گهر آگین
بود آن منظر روزانه‌اش نزد من درخشنده.

مقدس‌تر بود نان بیاتش نزد من از هر چین

^۷ - یهودا - (اسخریوطی) طبق روایات انجیل نام آن حواری که معلم خود عیسی را به چنگ دشمن داد. نام یهودا با خائن مترادف است.

^۸ - قابیل - طبق روایات تورات فرزند ارشد آدم ابوالبشر که برادر خود هابیل را به قتل رساند و این نام نیز مترادف است با خائن.

بود برف زمستانش همانند بهارش خوش.
اگر اکنون به رنج آغشته، خود رمزی است کوفردا
ز بختی شاد، دیگر بار گردد روزگارش خوش.
منم فرزند آن میهن که بخشد خون پاک او
به اقوام و قبایل ساحت دلباز آزادی،
چمن از نو کند گل، سنبله پربار می گردد
به پیروزی در آید از در، آن سرباز آزادی.

منم فرزند آن میهن که هم با تیغ و هم گفتار
بروید دشمن دوزخ کوی و برزن میهن،
کنون پیشانی‌اش از تاج خار آگین بسوزد، لیک
شود فردا ز گل‌های ظفر پر، دامن میهن.

حریق اینک کند بیداد ! آتش سخت می‌غرد،
ولی دشمن از این وادی نخواهد برد جان، مطلق !
ترا، هان ای سحرگاه درخشان، نیک می‌بینم.
منم فرزند مرز شوروی، فرزند راه حق.

گل‌ها و انگورها

از کار باز آمد. دوشیزه، خسته،
مادرش از کلبه آواز داد او را.
آن‌جا، در آن سوی گلشن خوشبو،
که پیچان می‌روید سوری و نعنا.

بازگشت از سفر مرد ماشین‌ست
پا تا سر در غبار، سراپا دودآلود:
برگ مواز آفت شده آبله‌گون
باید از برایش چاره‌ای نمود.

رمز گل دادن را با بسی دقت
جوان دانشمند پشوهد نکو،
و اینک اندر شهر، شقایق هر سو
گل داده شعله‌وش به تدبیر او.

بیکران دوست داریم ما موسیقی را
و «آفریدن» را دانیم دلپسند.
خوشبختی ما را اینک دو بال است:
گل سرخ با انگور، زیبا با سودمند.

بوته‌زار باران‌شسته

زرشک‌های بیابان که تر شدند ز باران
اگرچه بود زمانی، ولی برفت و نمان شد
به ژرفای تهی، همچو چرخ گمشده، اینک
فسوس! لحظه‌ی گمگشته بازگشت ندارد...

ره دراز و سپیده‌دم و خموشی صحرا
تمام تپه و ماهور بوته‌زاری وحشی،
گذشت طوفان، دنیا سپید و شاد و معطر
چه قطره‌های درخشان نشسته بر تن گلبرگ!

شاعرها همه شفاف و لاژوردی و لیزان
ز چشمه‌سار فرو نوشد اسب آب گوارا،
نگاه دخترک و برق دیدگان سیاهش
چو چکه‌های بهاری فروغناک و فریبا.

به بیشه‌زار کنون بلبلی (کجاست؟ ندانم.)
تمام شور دل خود بدل کند به ترانه،
ترانه را که چنان نغمز و عاشقانه و مست است
نثار پرتوی خورشید نورپاش نماید.

طنین ظرف برنجین، گذشت دختر زیبا
بلندقامت و پر عشوه، از کنار من اینک
سعادت است تو گوئی که بشکند به همه جا
در آن سپیده‌ی پر نور، در حوالی این ده.

زرشک شاخه دوانیده با نشاط فراوان
فرا بجوشد آنسان که خود جنون جوانی.
چرا به ما نشد اعطاء چنان توان روانی
که جاودانه در احساس خویشتن به سر آریم؟

درون این دل میرنده استوار نمائیم
نشاط و شور جوانی و آن حرارت بی مرگ،
که در عواطف پر قدس تا به قبر بیاید
درون این همه گل‌ها به گرد باد زمانه.

گذشت نغمه‌ی بلبل، برفت دختر زیبا،
بهار و آن همه گل‌ها و اسب شیهه‌زن و باد،
تمام گوئی رؤیای کوتاهی گذرنده
چنان برفت که از آن اثر نماند به جز باد!

ای خلق‌های روی زمین !

ای خلق‌های روی زمین، ای قبیله‌ها
با رنگ‌های مختلف و نام گونه‌گون،
هر چند این زمان به زمین وضع دگر است
لیک مدار شک که حقیقت مظفر است.

هر قدر غدر ورزد و افسون کند دروغ
تا خط راست را ز هدف منحرف کند،
عشق آید و به خانه‌ی مردم کند ورود
آنسان که مهر سر زند از گنبد کبود.

آری رسد هر آینه آن روز، چون که ما
عطشان صلح و شیفته‌ی روز خوشتریم،
شیدای زندگانی آزاد، کاندران
غمگین نبود نغمه‌ی لالای مادران.

پیوند ماست کار که اعجاز‌گر بود
وندیشه‌ای که توفد و ره بسپرد جسور
با موشک عظیم سوی کهکشان شود
و ندر سکوت عالم بالا جهان شود.

پیوند ماست جمله زمین، باغ و راغ آن
وان شعله‌های آتش و آن تابش غروب،
هرم تموز و برف زمستان به کوهسار
زیبائی سرور و دل‌انگیزی بهار.

من دست‌های خویش بیازم به سویتان
تا بفشرم به عشق، همه دست‌های پاک.
بگذار آتش «پرومته»^۹ به جاودان
بر جانتان بتابد روشن، برادران!

۷ فوریه ۱۹۶۲ - مسکو

غروب شنگرفین

غروب گرم شنگرفین فرو سوخت
به روی شهر خاکستر بر افشانند.
تالاًؤزن در انوار چراغان
«دنپر» موج‌زن می‌رفت و می‌خواند.
فرو مرده است غوغاها، سرانجام
دل از غم اندکی بگرفت آرام.

^۹ - آتش پرومته - در اساطیر یونانی پرومته نیمه‌خدائی است غول‌آسا (تیتان) که آتش را با نائی از آسمان ربود و آن را به انسان‌ها عطا کرد و بدین سبب رب‌الارباب زئوس بر او خشم گرفت و او را در کوه‌های قفقاز به زنجیر کشید.

شب و اندیشه و خاموشی ژرف،
سپیدی می‌زند کاغذ برابر.
زبان در کام باشد مرغ الهام
که اینجا فکر را غوری است دیگر
سخن اندک، پدیدار است رویش
دلم مشتاق بشتابد به سویش.

ژانویه ۱۹۶۴

کالسکه‌خانه‌ای در « یاسنایا پالیانا »^{۱۰}

شبی بس گران، پیش از سپیده‌ی خاکستری فام
و او، خموش، گوژپشت، لاغر اندام،
در آن هوای سرد ماه نوامبر
که دشنه‌آسا می‌خلید دل بیمار را،
ضربی زد سبک بر دریچه‌ی کالسکه‌خانه
و امر داد، واپسین امر را در زندگی:
به عزم سفر اسب‌ها را به گاری بندید!

^{۱۰} - «کالسکه‌خانه‌ای در یاسنایا پالیانا» - ریلسکی این شعر را در باره‌ی لو تولستوی نویسنده‌ی نامدار روس سروده است.
یاسنایا پالیانا - دهکده و املاک متعلق به لو تولستوی.

بی‌سر و صدا... و آن بود لحظه‌ای
که وی با خویش رشته را فرو گسست،
با «لوین»^{۱۱} با اجلاف، با کنت‌های اشراف،
با مالکان هار، با افسران هوسار؛
و حتی با حکیم «یاسنایا پالیانا»
که می‌زیست با دو زندگی و بر می‌انگیخت،
شوری در دل تولستوی پرستان^{۱۲} ساده‌ضمیر
و بگومگوهای عبث و بی‌تأثیر،
آری رشته را گسست، رشته‌ی زنده را
که با آن می‌زیست در جهان پیش
(خود متهم و خود نیز داور خویش)
تا روان گردد چون ره‌نوردی ناشناس
به سوی کدام سامان؟ خود نیز نمی‌دانست:
دهکده‌ای سوت و کور، ترشح گل از چرخ
اسبان خوی کرده، نور رنگ‌پریده‌ی سحری
و ایستگاهی حقیر و راه آهن،
و انبوه آشفته افکار، گوئی رؤیائی پرتب و تاب
غوغای سختی را می‌شنود از ورای آب،
در آغوش تب و لرز منفور، و اکنون

^{۱۱} - لوین - یکی از قهرمانان کتاب «آنا کارنینا» اثر معروف تولستوی. این چهره در رمان تولستوی تا حدود زیادی منعکس‌کننده‌ی زیست‌نامه‌ی خود نویسنده است.

^{۱۲} - تولستوی پرستان - پیروان آموزش تولستوی که معتقد بودند در مقابل شر نباید با شر پاسخ گفت.

مرگ...

سرنگون در آب بر که ی نیلگون،
که گاه با کودکان روستائی چند در آن شنا می کرد،
بیوه زن گریان خود را در افکند،
و او به خود نیامد تا آن زمان
که دانست رهاوندش از چنگ مرگ بی امان
برای چه؟ چه کسی؟

روسیه لرزید و همه ی جهان.

وان دست استخوانی لوزان
که شبانگاه ضربی زد بر دریچه ی کالسکه خانه
همراه همه ی زندگان ضربتی کوفت بر دلش
و انگیخت اضطرابی روشن در محفلش،
پس در برابر دادگاه انسانیت، آزاد
چنانکه در برابر وجدان خویش ایستاد
و آن دادگاه پرونده اش را سنجید:
جستجو، هیجان، تردید
و دادنامه ی آن مرده: زندگی جاوید.



یاروسلاو سملیاکف

(۱۹۱۳-۱۹۷۲)

شاعر نسبت به انسان زحمتکش که قهرمان اصلی اشعار اوست، سراسر زندگی مهر ورزیده. سبک قاطع و خشن و نوازشگر بیانش گوئی مظهر خصلت کارگری است، یعنی انسانی که در دوستی وفادار، در عواطف خود پایدار و با گذران و تلاش دشوار خو گرفته است. خود شاعر نیز مانند قهرمان محبوب خویش است. در زندگی رفتگر، آتشکار، خبرنگار، کارگر چاپ و معدنکار بود. به کردار باور دارد، نه به گفتار. در شیوهی او نکتهی دیگری نیز هست که باید رمانتیسیم نامید. به ساختن منظومه‌های «بالاد» که ژانری استوار و پر مضمون است علاقه دارد. ولی سملیاکف پیوسته، خواه در سبک غنائی باشد یا حماسی، استاد صرفه‌جوئی و ایجاز در کلام است. خصیصه‌ی برجسته‌ی سخنوریش عبارتست از گزین کردن توصیفات دقیق که گرچه نامنتظر، ولی بیانگر ماهیت پدیده‌هاست.

ای زیباییان نازنین روس!

طوفانی از انوار الکتریک:

«ژولیت» جوان به مرگ است نزدیک.

لشها و گوشوارهای باشکوه را

غمین ساخت بانگ لِرزان «افلیا».

در پرتوی کبودفام یا زرین

«زلوشکا»^{۱۳} میرقصد بر صحنه‌ی چوبین.

ای خواهران ما، در تالار تماشاخانه!

ما هنوز بهر شما نسروده‌ایم افسانه.

در پناهگاه زره‌پوش، نه در قصه و سخن،

شما بر سر هشتتید خودهای آهن.

^{۱۳} - زلوشکا (ماه‌پیشانی) - قهرمان افسانه‌ای در نزد بسیاری از خلق‌ها. زلوشکا به سبب حجب، مهربانی و پرکاری خود پس از حرمان‌های مختلف به کمک پری نیکوکار به مراد می‌رسد و کامروا می‌شود.

نه در باغ «پرو»، بل در «اورال»، آنجا
با خاکستر کود فشانند مزرعه را.

نه بر زربفت، بل بر تخت آبنوس
می مردند پرنسس‌های روس.

در کنارشان با صلابتی خسته
مسلسل‌چی‌های خموش صف بسته.

چون از تن به در کردید فرنیچ و شنل را
پوشیدند کفش‌های نیم‌دار و بدگل را.

می رسد آن روز کن ابریشم سازیمتان تن‌پوش
و شانه‌پوش گلدار افکنیمتان بر دوش.
آنگاه می سازیم بهرتان کاخ‌هایی از آبنوس،
ای زیباییان نازنین روس!

و در حقتان می نگاریم افسانه‌های زرین
لبریز از عشق، سرشار از تحسین.

سال ۱۹۴۵

اگر روزی شوم بیمار

اگر روزی شوم بیمار،
نخواهم کرد بیماری خود نزد پزشک اظهار،
به سوی دوستان خواهم رفت، آری -
این سخن را یاوه‌مشماری:

مرا از دشت کن بستر!
ز ابر آسمان کن جمله‌ی پشت‌دری‌ها را!
چراغ سقف من را بر فروز از اختر شب‌پا!
که بی‌پروا بدم در رزم،
عزیز و نازنین خود را ندانستم به هنگام در آویزی
اگر در جنگ حق زخمی شوم، زخم سرم آن به
شما با جاده‌ی کھسار بندید و پیوشانید
مرا، جای پتو، با توده‌ی گل‌های پائیزی.
مده شربت مرا یا گرد، که آن افزون نماید درد.
بهل تا در جدار استکان من بتابد پرتوی لغزان.
به باد گرم صحرائی،
به موج آبشار سیمگون، آن به
کنی درد مرا درمان.

ز دریاها و از کسارها موج قرون خیزد،
عیان باشد که هستی جاودان باشد.

نه با حبه‌های سربین‌فام،
بل بر ابر سربین، گام مشتاقم روان باشد.
نه در دالان‌های سرد
بل گردشگه من جاده‌های کهکشان باشد.

سال ۱۹۴۵

اشعاری از سال‌های ۵۰ و سال‌های ۶۰

ناهارخانه‌ای در کنار شهر

دوست دارم ناهارخانه‌ی کارگری را
با آن راحت بی‌تکلف‌تر از خانه،
آن‌جا که دست‌های قوی، ناشیانه
از جیب کت یا پیش‌بند تمیز
برون می‌کشد روبل و پیشینز.

دوست می‌دارم، در ساعات شبانه
رفتن به این عالم لبریز از زندگی،

آنجا که در پشت باجه و میله
ایستاده‌اند مردمی بی‌شیله و پیله.

اینجا دیوارهای مزین نیستند،
بر آن‌ها نه نقش است و نه قالی،
تنها بنایان گچ‌بری کرده‌اند
گل‌ها و مرغ‌های خیالی.

می‌برند بشقاب‌های پر از بُرش
و سوپ، لب‌پرزنان، از هر سو
و می‌رقصد کپک‌های درخشان
پیش چشم دخترک بوفه‌بان.

آنجا که هنوز نستانده غذا را
ابداً نمی‌خورند، بل می‌بلعند
و قاشق‌های نیکل کج و کوله می‌شوند
در چنگ دختران بالابلند.
آنجا که افراد با هم گپ‌زنان،
می‌چشند سالاد را با لذت حسابی
و دختران فروشنده از مغازه‌ی جنبی
ردیف نشسته‌اند با روپوش آبی.

به اینجا وارد می‌شود با ژستی ناشتابان
و در دل به خود فخر کنان،
با یک دست لباس نونوار
که بر ازد بر سفیر و کاردار،
با یخه‌ی برگشته‌ی گشاد
و گونه‌های قرمز چون نارदानه
جوانک کارگر از بریگاد
که حالا معروفست در کارخانه.

به هر سو می‌دوند گروهی کودک
با بی‌صبری، بکوب بکوب
در اینجا عطر نان است و آهک،
در اینجا روح فلز است و سوپ.

اینجا همه چیز عیان است و ملموس
نشان کار است بر روی همه چیز
نزد من همه چیز مطبوع است و مأنوس
و زائد نیستم در پشت این میز.

مهواره

صبح امروز، اگر چه مبهم،
لیک دیدم که مهواره خرد
چُست بر گرد زمین، مادر خویش
در مسیر فلکی راه سپرد.

گر چه آن پیکر خردیست، ولی
هستی اش راست به انسان پیوند.
خبر از خویش به ما باز دهد
دمبدم از بر آن اوج بلند.

عصر ما - عصر سفرهای جسور،
نیرویش گشته کنون بیش عیان
زان زمانی که در آن عالم دور
گفتگوئی است صمیمی به میان.

شده از فتح نظام شورا
باز، زی چرخ برین، راه سفر
وین سخن را به زبان روسی

گفت این اختر با آن اختر.

نخستین مزد

همچو آن مه که طلائی شد و رفت
نتوانیش گرفتن به درنگ،
صبح امروز مرا یاد آمد
اولین مزد که آمد در چنگ.

تق تق ماشین سرسخت و لجوج
منعکس گشته میان دیوار،
من که مسئول اکابر بودم
پیش صندوق شدم از سر کار.

از پس باجه‌ی تنگ و تاریک
بهر کاری که شریف است و نثرند،
نزد من هشت نخستین «چرونتس»
کارمندی به لبانش لبخند.

گوئی این کار برایم عادی است
کج و معوج، دهمش امضائی،
چهره‌ام گرچه عیان لاقید است
لیک در باطن من غوغائی.

زان زمان، از تو چه پنهان، که بسی
مختلف بود مرا مرکز کار،
ایستادم به کنار باجه،
تا که گیرم صله بهر اشعار.

گرچه این شعر به خون ننوشتم،
لیک باری، خطی از عمر من است،
تهی از جلوه‌گری‌های سبک
عاری از کثرسخنی این سخن است.

پس چرا حس نکنم بار دگر
اندر آندم که ستانم صله را،
نه فقط شادی ایام قدیم
بل برآزائی این مرحله را.

گوئی از جمله‌ی اعمال سترگ

پیشه‌ام: یاوه‌سرائی به ملال
شرمم آید که ز شعر است حیات،
لیک بی شعر حیات است محال.

تاریخ

سایه‌ها و مردم هم عصر ما
نرم با من گرم در راز و نیاز.
گام‌های محکم تاریخ را
می‌کنم حس اندرین راه دراز.

گه مرا سوزانده، گاهی شسته است
سایه‌روشن‌های دیرین سال او.
هم اشاراتش هویداتر شده است،
هم شده مفهوم‌تر اعمال او.

این چنین لذت مرا حاصل نبود
شادیم را در دل افزون‌تر کند،
با وجودم رشته‌ی دیرینه‌اش
دم‌به‌دم پیوند محکم می‌تند.

دل، بسان کودک، ای روس عزیز،
از پیرات گریبان و خندان می رود.
چنگ اندر دامن مادر زده
گاه افتان، گاه خیزان می رود.

« ایوان کالیتا »^{۱۴}

گوژپشت، بیمار، نتراشیده
بی هراس از همه، سرسخت
می روم، مانند «ایوان کالیتا»
در کوی های زمستانی پایتخت.

می پایم، می نگرم، می نیوشم
و از نو آغاز می کنم، بارها
تابه سود مردم، گرد آورم
در دفتر عمر واژه ها را.

^{۱۴} - ایوان کالیتا - ایوان اول، کنیاز (شاهزاده) شهر مسکو که در قرن چهاردهم میلادی می زیسته و به عنوان کسی که اراضی روس را مجتمع ساخت، شهرت یافته است.

مرا این کار در خورد امکان
و موافق با سرشت خود من،
زیرا، سرانجام کسی بهر فرزند
باید ارثیه‌ای را گرد آوردن.

رنجی آسان نیست، ابداً
ولی من بدان شده‌ام مأنوس
بسیارند و لخرج‌های امروزی
که اسراف می‌کنند با زبان روس.

از این دم تا دم مردن
(و مرا لازم نیست زندگی آسان)
بگذار غنی‌تر گردد ذخایر من
و سنگین‌تر گردد دفتر و دیوان.

واژه‌ها را به وام می‌دهم،
چشم به راهم تا باز آیند زودتر،
بیهوده نیست که دفینه‌ی من
پُرتر است از همه‌ی بانک‌های معتبر.

زبان روسی

بر فراز گهواره‌ی مستمندت،
اکنون نیز می‌شنوم با گوش جان،
زن «ریازان» را که می‌افشاند،
واژه‌هایی چون مروارید غلطان.

زیر چراغ ملول میخانه
خم شده بر میز چوبین، بیمار،
در کنار جام مالامال شراب
سورتمه‌ران چون شهباز زخم‌دار.

تو می‌راندی بر نعل شکسته
و می‌سوختی در شعله‌ی مؤمنین،
می‌شستی جامه را در لاوک چوبین
چون زنجیره می‌نالیدی بر بخاری گلین.

شامگاه بر ایوان سرانسته
چهره رها به شنگرف غروب،

ستاندی از «کالتسف»^{۱۵} حلقه‌اش را
و از «کوربسکی»^{۱۶} خاتم محبوب.

شما، ای نیاکان دوردست،
ای آسیابان‌های کوشا و پُرکار،
در آسیاب روسی‌تان نرم شد
زبان از ره رسیده‌ی تاتار.

از آلمانی اندکی گرفتید،
گرچه می‌توانستید بسی بیشتر،
تا نصیب آن قوم نگردد
انحصار عرصه‌ی علم و هنر.

شما با گند پوستین کهنه
و «کواس»^{۱۷} آبائی در کام،
که نوشتید با پر سپید قو
و گه نیز بانی سیه‌فام.

^{۱۵} - کالتسف (۱۸۴۲-۱۸۰۹) - شاعر برجسته‌ی روس؛ شعرش به آفرینش شفاهی مردم نزدیک است.

^{۱۶} - کوربسکی (۱۵۲۸-۱۵۸۳) - کنیاز روس و رجل سیاسی و از دشمنان ایوان چهارم معروف به ایوان مخوف و از هواداران اشراف و اصل‌زادگان (بایارها). وی به تزار نامه‌ای نوشت و با خاتم کهنه‌ی خانوادگی آن‌را مهر کرد.

^{۱۷} - کواس - نوشابه‌ای ترش‌لب که از آب و نان و مایه‌ی مخصوص تهیه می‌شود.

و بالاتر از همه‌ی ارزش‌ها
در سال چهل و یکم، و بسی دورتر
نوشتید در زندان آلمان‌ها
با میخ بر آهک سست‌پیکر.

حکمر وایان آنرا نیز زدودند
آناً و بی‌امان،
آن دم که دست یازیدند ناگهان
به سرشت روسی زبان.

آدم ساده

در قرن بیستم، به سرای خود
خواهم که، صاف و ساده کنم عنوان
گفتار تازه‌ای به زبان شعر
مشحون از وصف منزلت انسان.

امروز، روزنامه به کف، پر خشم
در فکر بوده‌ام: ز کجا آمد
عنوان «شخص ساده» و یا «عادی»؟

از هر کجا رسیده، خطا آمد.

گویا پدید گشته چنین عنوان
زان سال‌های پستی و بیماری
کز بردگی مردم عادی، بود
اشراف را تالائو سرداری.

تعبیر دیگری که از این لفظ است
گویا چنین بود که: فلان، «بغرنج»
لیکن، دگر کس است بسی «ساده»
یعنی: نبرده در ره دانش رنج.

اندر جهان ما که فروغ خلق
مشعل فروز علم در این دنیا است،
این لفظ «فرد ساده» چه بس مضحک
لفظی چرند و کهنه و بی‌معناست.

فرزند کیهنی که نیناش ساخت
در گیرودار صاعقه و طوفان،
با قد راست رفت به سوی رزم
او را به سادگی اش مگیر آسان.

آری، نبوغ و همت روحانیش
برتر بود به رتبه، علی الاطلاق
هم از شعور و شعر فلان شاعر
هم از مقال و قول فلان نطق.

در نزد این رفیق وفاپرور
امری که خواست جامعه، مقبول است
او ساده لوح نیست، چو می داند
انسان به نزد جامعه مسئول است.

دخترک نازنین « لیدا »

در کنار خانه های سپید
می شکفت اقا قیا عطر فکن،
دخترک نازنین « لیدا »
در « خیابان جنوب » دارد مسکن.

گیسوی زرینه فامش

محکم کشیده است و تابدار
بر جامه‌ی چیت آبی رنگش
گوئی دشتی است با گل‌های بهار.

واقعاً چندان بد هم نیست
که آوریل گستاخ، بی کم و کاست
با جوشش خاموش کک و مک
صبحگاهی، چهره‌اش را آراست.

تصویرش در شیشه منعکس،
می رود با درنگ و ایست
دخترک نازنین «لیدا»
هان؟

نازنینی‌اش
در چیست؟

این را پیرسید از پسری
در خانه‌ی روبرو، هر بار
او، با این نام می رود به خواب
و با این نام می شود بیدار.

بیهوده نیست که بر سنگ فرش
آنجا که وی قدم گذاشت
«دخترک نازنین لیدا»
با نومییدی در دل، نگاشت.

نباید شور آن طفلک را
بیهوده و یا زائد پنداشت،
گویا «پوشکین» همینطور عاشق بود
و همینطور «هاینه» دوست می داشت.

او بزرگ خواهد شد و مشهور،
ترک خواهد گفت خانه‌ی قدیم،
زیرا بس تنگند این کوی‌ها
برای چنین عشق عظیم.

سدی نیست در راه عاشق
حجب و شرمساری است دروغ!
او، بر چارراه ستارگان
خواهد نگاشت این نام پر فروغ!

بر قطب جنوب، با چراغ،
در ستپ «کویان»، با گندم،
بر مرغزار روس، با گل،
و با خط امواج، بر قلزم.

شب هنگام می‌پرد به آسمان
و می‌سوزاند سر انگشت خویش را،
تا بر فراز زمین خاموش
بدرخشد کهکشان «لیدا»

بگذار شب‌ها فروتابد
بر فراز رؤیاهایت، ای مسکو!
بر طارم لاژورد آسمان
این واژه‌ی نغز پُر پرتو!

سال ۱۹۴۷



میخائیل سوتلف

(۱۹۰۳-۱۹۶۵)

سراینده‌ی رمانتیک انقلاب. در جنوب روسیه در یک خانواده‌ی مستمند یهودی تولد یافت. در اوان شباب به مسکو آمد و آثار او را همراه آثار گروهی که «شاعران کمسومول» نام داشتند در مطبوعات چاپ کردند. منظومه‌ی او به نام «غرناطه» (۱۹۲۶) شعری مورد پسند و علاقه‌ی مایاکوفسکی بود و آن را لایق ضبط در جنگ اشعار دانست. در این منظومه احساس برادری انترناسیونالیستی که رزمندگان انقلاب روس بدان آراسته بودند، به طبیعی‌ترین شکلی تجلی یافته است.

از مزایای اخلاقی سوتلف بذله‌گوئی، نرم‌خوئی و نیک‌نفسی بود. بیان او گفتگووار است و در آن ریشخندی خفیف با صمیمتِ احساس در آمیخته است. شعر او نیز به همین مختصات ممتاز است. وی قصه‌گوئی است که مایل است حوادث پیرامون را به رشته‌ی افسانه بکشد. نمایشنامه‌های منظومش مانند: «قصه»، «پس از بیست سال»، «دروازه‌ی براندن‌بورگ» و غیره نوعی «تأثر سوتلف» را پدید آورده‌اند. کامل‌ترین مجموعه‌ی اشعار سوتلف عبارتست از «افق» (۱۹۵۸)، «کلبه‌ی صیاد» (۱۹۶۴)، «ترانه‌ی سال‌های بازپسین» (۱۹۶۶). به مناسبت این آثار پس از مرگ شاعر، در سال ۱۹۶۷ به وی جایزه‌ی لنینی عطا شد.

به دوشیزه‌ی دانش‌آموز

(در اصل روسی « به » رابفا کوفکا ». این واژه از سیلاب‌های اول سه کلمه ترکیب شده و به معنای «دانشجوی دانشکده‌ی کارگری» است. «دانشکده‌ی کارگری» آموزشگاهی بود که در آغاز انقلاب تأسیس شد برای آنکه کارگران و دهقانان را در مدتی کوتاه آماده سازند تا وارد مدارس عالی شوند. مترجم)

ضربت سخت طبل رزم، اکنون

کرده بیدار میخ صبحگهان

بر سر اسب می‌جهد «ژاندارک»

جانب «ارلئان» شتاب کنان.

در جرنگ لطیف ساغرها

محو شد زنگ رقص پر شر و شور،

«تریانون» پر از غریو و درود

به «ماری آنتوانت» مغرور.

زیر یک لامپ کوچک کم‌سو

که بر افشاندن نور تار و نزار،

خم شده سخت روی دفتر درس

خواهرم، کو است غرقه اندر کار.

بانگ ناقوس، غرش شیپور
شده امر مقدس آغاز
طعمه‌ی شعله می‌شود «ژاندارک»
و آن تن نوجوان خوش‌پرداز.

نیست دژخیم را تشنج بیم
(رنگ از خون کسی نسازد دور)
تیغ‌هی گیوتین فتاد و برید
گردن «آنتوانت» مغرور.

نشدی خسته؟ گرچه دیرگهی است،
شب به آن سوی اختران غلتید.
وه چه محبوب در برابر تو است
نمره‌هائی که بهره‌ات گردید.

رو به بستر، لحاف بر سر کش!
خسته گشتی و خواب تو شد دیر،
هان نبینی مگر که بس آرام
تک به تک می‌رود ستاره به زیر؟

باد زد بر دریچه، بگشودش،

با تمام سرا ندارد کار،
بلکه خواهد نظر کند که چسان
تقش بندد به چهر تو پندار.

دختران وطن که می بستند
تسمه از چرم روی بالاپوش،
دشنه خوردند با ترانه به لب
در دل شعله سوختند خموش.

باز ناقوس همچنان می کوفت،
غرش طبل همچنان می خاست
تن ژاندارک های ما مدفون
اندرین گورهای خاطره زاست.

خواب خواندت به خویش، خواهر کم!
پاسخش داده، خفته ای به شتاب.
نیز روپوش ارمکت، آن جاست
روی پشتی صندلی، در خواب.

سال ۱۹۲۵

غرناطه

با گام‌های موزون
می رفتیم به جنگ
می خواندیم «یابلوچکو»^{۱۸}
جمله هماهنگ.
هنوز این تصنیف را
وان نغمه‌ی شاد،
علف‌های ستپ
دارند اندر یاد.

آهنگ دیگری
از دیاری دور
بر پشت زین آورد
دوست من، مغرور.
او می خواند، می افشاند
شادی بر وطن:
«غرناطه، غرناطه،
غرناطه من!»

^{۱۸} - پابلوچکو (سیب) - ترانه‌ی رایج خلقی در دوران جنگ داخلی.

دمبدم می خواندش،
از بر کرده بود؛
با لحن اسپانیول
محشر کرده بود.
ای «الکساندر وفسک»،
ای «خارکف» من
دیری است اسپانیولی
می گوئید سخن؟
به من گوا و کرائین!
آنها که پرداخت
یا «تاراس شوچنکو»
ترانه را ساخت؟!
از کجاست پس، ای دوست،
این شیرین سخن:
«غرناطه، غرناطه،
غرناطه می من»؟
درنگید در پاسخ
گوئی اندر خواب:
«برادر! این نام را
یافتم در کتاب.

نامی بس خوشاهنگ

شهرتش والاست.

استان غرناطه

در اسپانیاست !

خانه را گفتم ترک،

رفتم سوی جنگ

تا که در غرناطه

زمین دهقان را

آید اندر چنگ.

بدرود، ای عزیزان !

خویشان دلبنند

غرناطه، غرناطه،

غرناطه‌ی من « !

جمله را آرزو

تا بیاموزند

آئین جنگیدن

زبان توپ را.

شفق گهبر می خاست.

گه فرو می کاست.

از تاخت در ستپ

اسب‌ها فرسودند.

تصنیف «یابلوچکو»

می‌خواند گردان،

با زخمه‌ی اندوه

بر تار زمان...

کجا رفت، ای رفیق،

آن شیرین سخن:

«غرناطه، غرناطه،

غرناطه‌ی من!»!

پیکر تیرخورده

لغزید بر زمین،

اولین بار است کو

رها نمود زین.

دیدم که بر نعشش

خم گردیده ماه

و لبان مرده‌اش

می‌خواند:

«غرنا...»

به سامانی بس دور،

برون از دستبرد،

رفیق من رفت و
قرانه را برد.
از آدم کسی نشنید
در خاک وطن:
«غرناطه، غرناطه،
غرناطه‌ی من!»!

گروهان بی خبر
از مرگ سرباز
نغمه‌ی «یابلوچکو»
می کند پرواز.
تنها در آسمان
نغزان، صبرکنان
بر مخمل شفق
لیسک باران...

نغمه‌های نوتر
آورد زندگی.
دوستانم! لازم نیست
اندوهی خوردن.
از بهر یک نغمه

نه، نه، ابداً...

غرناطه، غرناطه،

غرناطه‌ی من!

سال ۱۹۲۶

ترانه‌ی کاخوفکا^{۱۹}

(با مراعات آهنگ ترانه)

کاخوفکا، کاخوفکا - تفنگ دل‌بندم،

فشنگ سوزان در پرواز!

«ایر کوتسک» بود و «ورشو»، «آریول» و «کاخوفکا»

منزل‌ها در راه دراز.

غوغای یورش بود، صفیر فشنگ بود

همواره می‌کوبید مسلسل،

دختران میهن در رخت سربازی

کاخوفکا: رزمی بود بی‌بدل...

در خورشید داغ و شب‌های سیه‌رنگ

^{۱۹} - کاخوفکا - شهری در اوکراین. در این شهر، در دوران جنگ داخلی (۱۹۲۰ - ۱۹۱۸) نبردهای سختی با دشمنان حکومت شوروی جریان یافت.

راهی بس طولانی پیمودیم.

ما مردان صلحیم، لیکن با زره پوش

در جاده پاسدارش بودیم!

رفیقا! یادت هست که چسان جنگیدیم،

در آغوش باد و باران؟

در آن دم تبسم به سوی ما می کرد

چشمانی نیلگون و مهربان.

دوران نبرد را بسپاریم در خاطر،

بنوشیم به عشق آرمان!

از بهرت، ای میهن، وز بهر کاخوفکا،

همان جا که بودند دختران،

در خورشید داغ و شبهای سیه رنگ

راهی بس طولانی پیمودیم.

ما مردان صلحیم، لیکن با زره پوش

در جاده پاسدارش بودیم!

بیست و هشت تن^{۲۰}

(بخشی از یک ترانه)

به روی قلبت نه ترانه‌ام را
هر سطری از آنرا نکو فراگیر!
سرگذشت گارد را بشنو، تکرار کن!
نغمه‌ی بیست و هشت سر باز دلیر!

بگذر، ای ترانه، از راه ظفر
آرام و بی شتاب، نما تجسس
نزدم بی رنگ خاطرات دور،
بل در دود توپ بکن تنفس!

پرچم‌های گارد اندر اهتزاز،
خیمپاره شعله‌زن هر سو می‌غرید،
هر گاردی را اینجا بنام می‌خوانند
تا رود در جمع مردان جاوید.

چکمه را بر لب پله‌ها سترد،

^{۲۰} - این منظومه به ۲۸ قهرمان گارد که در حوالی شهر مسکو در زمستان سال ۱۹۴۲ - ۱۹۴۱ قهرمانانه با غاصبان آلمانی پیکار کردند، اختصاص یافته است.

آهسته قدم هشت بر روی درگاه.
بی هیاهو آمد تا آستان در
شعر من خاص تو است، ای گرد سپاه!

با رنگی پریده، خسته از نبرد
وارد شد و گفت: « در اثناء راه
گل آلود شده‌ام، و اینجا شعر است،
گر نمایم اینجا ندارم گناه.

تأمل کن دمی، نخواهم گذاشت،
از خانه‌ی خود رفتن کی رواست؟
بهترین مظهر حس بشری
آن فروتن روسی شماست!

خودمانی و مردانه، در آی
صاحب این خانه، وین خاندان باش!
ترانه بدون صاحب سزا نیست!
و تو، ای دوست من، صاحب آن باش!

زیرا هر صفحه زین ترانه‌ها -
میدان نبردی است پر غوغای کوس،

نغمه‌ها، داستان‌ها و گندم‌زارها

از سرزمین پر ثروت روس !

بفرما، وارد شو، تو صاحب کاری

دلیری، بی مرگی، جانباز و رشید

شط‌های پر فخر زندگی مان

غرنده می ریزد به بحر جاوید !

گردانی می رود از پی گردان

به جنگ مرگ آور، بی هیچ تنزل،

نگه کن به اوج حزب بلشویک

به نور تابان راه کمسومول !

.....

می رسد آخر صلح، زمین گردد گرم

دود توپخانه‌ها سترده گردد...

وان رنجی که اکنون بر دوش می کشیم

به دست خاطرات سپرده گردد.

در خاطره‌ها احیاء می کنیم

از راهی که گردان نموده گذر.

از درد روزهای عقب‌نشینی

وز حلاوت روزهای ظفر.

ایام شگرف امروزی ما
می گیرد زمانی در خاطره ها جان،
حافظه ناگهان می شود روشن
زان شعله که برخاست از ده سوزان.

حافظه، بسان فرمانده، ما را
از خلال زمان می برد به دور.
در شبهای تیره، زان سربالائی
که پارتیزانها کرده اند عبور.

با سیر نوار مسلسل، آنروز
ما می سنجیدیم زمان کار را
گم نمی کردیم، حتی در نبرد
کمیسر، سرباز، خبرنگار را.

می سرودیم اشعار، لحظه ای قلم
متوقف می ماند از کار و جنبش،
تا گردد مطلع از اخبار صبح
از «اداره ی اخبار ارتش».

در سنگر، روزها و شبهای جنگی
در گشتی جمعی به سر می رسید،
در بلندگوهای خرخرکننده
از قهرمانان خبر می رسید.

غرش توپها را سپارید در گوش
از خاطر مزدائید نام دلیران،
برای همیشه مبرید از یاد
نام مردگان و نام زندگان.

تا بهتر ببینند این روزگار را
و شوند باخبر زین عهد خونین بیز.
جوانان ما را گرد آرید یکجا،
بر روی دست گیرید کودکان را نیز.

تا در این روزگار که گوهر فتح
به چنگ آمد ما راه این نسل جوان
برود به راه مردان پیشین
و همان سان باشد که بودند آنان!

سرباز ایتالیائی

بر سینه‌ی سرباز ایتالیائی
صلیبی، عاری از زیبائی و فن:
خاندانی فقیر آن را نگه داشت
فرزند یگانه آویخت به گردن.

جوانی سیه‌مواز مردم «ناپل»!
در روسیه از جنگ چه گردید بهرت؟
چرا نخواستی خوش باشی، آن‌جا
کنار خلیج معروف شهرت؟

من که کشتم ترا نزدیک «مازدک».
آتش‌افشان تو نزد من بود عزیز!
بر کران «ولگا» آرزو داشتم
بر گندل، سفری در شهر «ونیز»!

ولی من که با تفنگ نیامده‌ام
تا بهارانت را سازم مضمحل،
گل‌له‌ی من که صفیر نزد

بر سرزمین پاک «رافائل» !

اینجا تیر افکندم، در زادگاه خویش،
آنجا که مدحش را جانم می خواند،
آنجا که داستان باستانش را
ترجمه کردن کس نتواند.

آیا در باره‌ی چنبره‌ی «دن»
چیزی ز آثار اجنبی خواندی؟
آیا سرزمین خرم روس را
تو هرگز شخم زدی، بذری افشاندی؟

نه، ترا آوردند اینجا، با قطار
تا مستعمره سازی در این سرزمین
تا صلیب کوچک خانوادگی
بر گور تو شود صلیب سنگین...

من نمی خواهم وطنم گردد
صادر به خارج، از دور یا نزدیک،
شلیک می کنم، عادلانه تر
نبود در عالم هیچ از این شلیک.

تو اینجا نبودی، اینجا نزیستی،
بلکه پخش و پلا، بر دشت برفین
آسمان کبود سرزمین تو
در چشم مردهات شده ره نشین.

سال ۱۹۴۲

افق

آنجا که آسمان و زمین متصل می شوند،
زائیده شد افق به جوانی و خرمی
من می روم به سوی افق، با امید و شوق،
او دورتر رود، منش از پی دوم همی.

آن سوی کوه و در پس دریای نیلفام
من شرط می کنم که ترا آورم به دام.

کی خسته می شوم ز تقلای خویش

باکی نه، گر سلامت خود می دهم هدر
ملعونم ار به دست نیارم به جد و جهد
آن «دور» را که از کف من می رود به در.

زان عرصه‌ای که راز افق را بود مقام
بر می‌کنم ز جای درختان بوالعجب،
هر جانور که بود کنم بهر خویش رام
آری چنین شود، اگر آنرا کنم طلب!

که دست می‌زنم به فنون، گاه بر فریب،
آهسته، پای بر چین، پویم به سوی او.
افسوس! مه گرفت کنون جاده‌ی مرا
بار دیگر نبینم طرحی ز روی او.
بر اسب تندرو بجهیدم سوی افق،
بار دگر افق ز فرا روی من جهید.
جستم درون ماشین، راندم بسی سریع:
دنیا غبار گشت و افق گشت ناپدید.
طیاره‌ای گرفتم و پران شدم به پیش
پندارم آنکه حال توانم به وی رسید.

اینک ز دل نفیر بر آرد موتور بر اوج

اینجا افق نه، پهنه‌ی بس بی کرانه‌ایست
دشت فراخ چشم به ره، بهر دانه‌ایست
هست آسمان نیلی، مرموز، بی کران،
هست آرزو به دل، که همان نیز نعمتی است
وزان روان ما را هر لحظه حالتی است.

آه، ای افق! تو باز که دوری چو آرزو،
لیکن بدان که سعی و تلاش است کیش من.
در روز روشنی تو چو مردی تباہکار
پویان به سوی دور و گریزان ز پیش من!

آه، ای افق! منت همه جا جستجو کنم،
وان چنبر فریب ترا آورم به کف.
شاید تو مطلقاً به جهان نیستی و یا
شاید به جنگ چون دگران گشته‌ای تلف.

ما، من و جمله رفقا، با نبرد خویش
پیوسته مرزهای نوی را گشاده‌ایم،
احساس می‌کنم ز سر درد این زمان
در سیر خود چه بس تلفاتی که داده‌ایم.

بگذار تا مجسمه‌ها مستقر شود
بر گور آن کسان که در این راه مرده‌اند.
آنان که «دور»ها را نزدیک کرده‌اند
با شور آن به «دور» نوین راه برده‌اند.

سال ۱۹۵۷

در آستانه‌ی رزم

من شب دوشین نخفتم
تا سحر برداشت سر
بادهای جنگ را من
می شنیدم تا سحر
بر در دروازه
می کوید گردان نهم.

می شنیدم، می شنیدم
بانگ گام و بانگ سم.
آن سوی دیوار نازک
خفتگان خرخر کنان
بی خبر بودند

از غوغای باد بی‌امان.

خاست بر گردون سپیده

تندخوی و تیره‌رنگ،

ایستاده پاسبان‌ها

خسته و از خواب منگ.

بر فراز بام سنگی

گر بهی گل‌باقلی

می‌رود رو سوی جفت خویش

با بس خوشدلی.

بر خیابان بزرگ و خلوت

اینک، صبح زود

دود انگیزد کبود.

تاجران از بستر راحت برون

شادی‌کنان

روز عادی، روز آرام است

روز تاجران.

لیک محکم‌تر، رساتر

کوفت گردان لجوج

بر در دروازه پای.

من بسی شادم که چون گردان
نخفتم جمله شب،
در درونم عشق و شور،
می سرودم شعر، تا شعرم مگر باور شود
بهر گردان غیور.

غیظ می بندد گره
خاموش می گردد، ولی
ناگهان:

با نفیر محکم شیپور مارش از سوی غرب
می شود شعله زنان،
غیظ می بندد گره.
وقت است اینک، ای رفیق،
تا که در این بامداد،
این سرود من کند پرواز
در راه دراز
این ستاد و آن ستاد.
این گلوله‌ی شوروی
منتظر
تا در رسد فرمان پروازی قوی.
ای رئیس، ای دوست،

فرمان ده به پاس تیپ تا
واکند دروازه را
تا در آید شاعر و شعرش به خاک رزمگاه
ای به گردون‌ها دونده.
ابره‌های آشنا!
حالتان چونست؟
ضد کیست خشم تیره‌رنگ؟
دیده‌ام امروز
بر روی کتم افتاده بود
قطره‌ی طوفان جنگ.

سال ۱۹۲۷



کایسین قلی‌یف

(متولد ۱۹۱۷)

تیره‌ی او از بالکارهاست که خلقی است در قفقاز شمالی. دارای قریحه‌ی غنائی است و استاد شعر قصار و خوددار، از زمره‌ی مردم کوهسار است. استواری روحی در برابر مصائب زندگی، مردانگی و رنگ‌آمیزی شاعرانه ارزش‌های بدوی و ساده‌ی حیات مانند عشق مادری و طبیعت و وفاداری، خصوصیات عمده‌ی آفرینش هنری قلی‌یف است.

مهمترین اثر سالیان اخیرش «سنگ زخم‌دار» نام دارد که در سال ۱۹۶۴ نشر یافته و جایزه‌ی دولتی گرفته است.

در ۱۹۶۶ اثر دیگر شاعر به نام «صلح به خانه‌ات باد!» منتشر شد و برای نخستین بار در خلاقیت شاعر «اشکال صغیر» مانند «هشتپاره» و «دوازده پاره» که ژانرهای سنتی کوهستانی است، در این اثر به کار رفته است.

اشعاری از سال‌های ۶۰ و آغاز سال‌های ۷۰

به هنگام خود، می‌رویم، من و تو،
لیکن علف خواهد ماند پیوسته علف.
وان زمان که نماندیم و شدیم تلف،
چون سده‌ای پیش و چون اکنون،
برف سپیدی می‌زند بر صخره‌ی گلگون.

زندگی ما صد سال یا یک سال،
راه ما دراز یا خود کوتاه،
من و تو می‌رویم و این رفتن
چون هر رفتنی دردی است جانکاه.

با اندوه، قطار می‌تازد به دور
و بلوط برگ را رها سازد با درد،
هر بار می‌انگیزد در جان ما غم
خورشید، که می‌جنبد در لاژورد.

بی‌درد نیست رفتن سبزه از کوه،

و گریز گوزن از مرز دل‌بند،
و هر بار که شعله‌ی شبان فرو مُرد
دردی را در سینه‌ام برآکند.

هر عزیمتی و فراقی است دشوار،
«چنین است رسم سرای درشت».
بنگر به رود! که چسان گریان
می‌برد شاخ بشکسته را بر پشت.

پرواز مرغان به دور غمبار است،
گر چه بهاران باز آیند به میهن،
جدائی است غمین، فراق است انده‌گین،
گر چه مقدر باشد باز گشتن.

به هنگام خود می‌رویم، من و تو،
لیکن علف خواهد ماند پیوسته علف.
وان زمان که نماندیم و شدیم تلف،
چون سده‌ای پیش و چون اکنون
برف سپیدی می‌زند بر صخره‌ی گلگون.

زندگی

تو بخشیدی به من هر چیز: ترانه راه، رؤیا راه،
آنچه که بدان رسیدم، و آن جای‌ها که دیدم،
اوج ستارگان راه، زیبائی زنان راه،
کافور کوهساران، صفای سپیده‌دمان راه.

راز آن سختی را که خردمند فرمود
در آن لحظه‌ی خجسته‌ی کشف و شهود
و لاژورد دریا را و جویبار شعر شیوا را
و اعجاز جنبش دیرینه‌ی غزل‌ها را.

تو به من ارمغان ساختی نوشند کودکان را
فضیلت شعر و آزمون سترگ آن راه،
و خموشی برف‌ها و هیاهوی باران را
نجوای محو علف‌ها و غرش طوفان را

از تو دریافتم که جاودانی چیست
از چشمه‌ات می‌نوشم و مرا سیری نیست

گاه در نزد مردم خرد است حتی جهانی،
زیرا می بینم مرزها را در آن سوی بی کرانی.

تو لایزال و پنداری از نخستین روز
پرها را خواهی گسترد با نیروئی گران
زمانی، بر سر گور خموش من
چنانکه اینک، بر سر گور دیگران.

تو به مردم عطا کردی آسمان را و بامداد را،
ولی هر بامداد ما نزدیک ترین به پایان .
آری سپاسگزارم از عطای تو شایان
و نکوهش نمی کنم آن تنگ چشمی ات را.

باری بیا و پایان را اندکی دورتر بر،
و به ما میرندگان کریم تر باش و مهربان تر.
بر من مگیر اگر مردی سیری ناپذیرم،
که من نیز تنگ چشمی را بر تو نمی گیرم.

مادر

می رود زن ز دل ابه سوی خانه ی خویش
سنگلاخی است ره او، همه پر نشیب و فراز،
کودکی خفته در آغوشش، آنگونه که من
بودم اندر بغل مادر خود خفته، به ناز.

می رود زن، نبود مادر من، منظر او
باز گرداند در خاطر ایام کهن:
عطری از گاه گل و خربزه آید به مشام
من گمانم که از آن جامه که دارد بر تن.

با منش کار نباشد، نشناسد چه کسم،
کودک خویش فشرده به روی سینه ی خویش،
گوئی از جمله بلایای زمین، حفظ کند
هستی او را، با خاطر پر از تشویش.

بگذرد مادر، وان منظر وی گردد محو.
وین جهان قصه ی خود را کند از اول سر.
به نظر می رسد آن گنج سعادت به جهان

کودک اوست، که چون جان بفشرده است به بر.

اضطرابی است همانا به درونش گوئی
متصل چشم به راه است، چه جوید اکنون؟
می رود مادر، از مبدأ ایام کهن
از ره مزرع عمر بشری، طی قرون.

می رود از ازل این راه، برد بر سر دست
پیکر تردی کش، قدرت پنهان باشد،
منشاء هستی انسان بود این پیکر خرد
پویه‌ی هستی ما جمله بدینسان باشد.

گام‌ها محو شود، جاده خموش است کنون
جمله رفتند: نه ابر است و نه باد و نه غبار،
بگذرد مادر، در دیده‌ی من پنداری
پیش او کوه فرود آرد سر، کودک وار.

نان و شراب

خسته بُد، سر کشید جرعه‌ای شراب
و از کنارهی قرص، تکه‌ای بر کند،
گوئی مسافت پیموده کوتاه‌تر شد
هنگامی که به دور دست نظر افکند.

پنداری آسمان کبود فام شد کبودتر
و چهره‌ی صخره‌های عبوس، خشنودتر.
زیرا، باری، ما نیز انسانیم و برای ما
اگر نان و شرابی باشد، شکر خدا!

اینک نمی‌لایید سگ بر دروازه‌ی سرای،
شاید هم می‌لایید، ولی وی نمی‌شنفت.
نگاه تلخ همسایه مهر بان‌تر شد
و باران خزان‌ی نرم‌تر سخن می‌گفت.

و دور دست پائیزی تابناک بود
و مرد خسته لبخندی زد، زان پس،
اندکی شراب، نانی و گرمائی
ما آدمیان را در این جهان بس.

زنی تن شوید اندر آب

زنی تن شوید اندر آب.

به دورادور می میرد کنون خورشید چون سیماب،

نهاده با محبت دست‌های نور را بر شانه‌هایش

دست‌هایی چون طلا رخشنده.

آنجا بر کرانه، سایه‌های بوته‌ها

تر می شود در آب، رقصان عاشقانه.

آرمیده در چمن‌زاران علف‌ها

سنگ‌های خامش و نمناک است ساحل.

و زن،

در درون آب، گرم آب‌بازی،

گوئی از عالم برون رفته است شر و فتنه‌سازی.

نیست جانی مرگ،

نیست سرما، نیست جانی،

وحشت زندان و اندوه گدائی،

نیست جنگ و شیون بی‌تاب:

زنی تن شوید اندر آب.

خانه‌ی بزرگ

دود تلخ «هیروشیما»^{۲۱} که فرو سوخت در آتش
رخنه در خانه‌ی من کرد و غمین ساخت روانم،
دود «آئوشویتس»^{۲۲} ز پی آمد و این رنج دمام
که شرر در بشر افکند، عذابی است به جانم.

این زمین خانه‌ی دل‌بند همه اهل زمین است
چون در آن عید و نشاطی است، دلم نغمه سراید،
شاد و خندانم و رقصانم و وارسته ز دردم
لیک اگر خانه غم گشت، مرا نیز غم آید.

ما حصاریم بر این خانه، مصون گردد و ایمن
خلق اگر در ره حفظش ز بد و فتنه بکوشد،
نام انسان سزد آن را که بدین شیوه عمل کرد،
نوش بادش اگر از چشمه‌ی این خانه بنوشد!

ای زمین! خانه‌ی نغزی که در آن رست نهالم

^{۲۱} - شهری است در ژاپن. ششم ثوت ۱۹۴۵ بمب اتمی امریکا به روی این شهر انداخته شد.

^{۲۲} - آئوشویتس (آسوتسیم) نام شهری در لهستان. به هنگام اشغال فاشیست‌های آلمانی (۱۹۴۵-۱۹۳۵) در نزدیکی این شهر اردوگاه مرگ هیتلری ها قرار داشت. بیش از چهار میلیون نفر در کوره‌های گاز این اردوگاه به دست دژخیمان هیتلری نابود شده‌اند.

من به هر جشن تو رقصانم و شادان ز بهارت،
لیکن از مرگ نترسم چو بلائی رسد از ره،
تا که دشمن پی خونین نگذارد به حصارت.

گریه‌ی کودک

گویند: طفل گریه کنان می شود بزرگ.
لیکن چو طفل گرید و بانگش رسد به گوش،
آنسان دلم به درد در آید که نزد من
گوئی جهان شده است ز ماتم سیاهپوش.

دارم به یاد کنز ستم جنگ بی‌امان
کودک بسی فتاد در این جاده‌های دور،
چون طفل گریه می کند و رنج می برد
غرقه است دهر گوئی در اشک‌های شور



ولادمیر مایاکوفسکی

(۱۸۹۳-۱۹۳۰)

پدیده‌ی شگرف در شعر جهانی، مردی تناور، با بانگی غریوآسا، مناظره‌گری نکته‌یاب و درخشان، نقاشی باقریحه و هنرپیشه و تقادِ بی‌امان هر چیزِ عقب‌مانده در میهنش. و از این رو مایاکوفسکی مظهر شاعر طراز نوین و رزمنده‌ی راه آرمان‌های انقلابی، میهن‌پرست و منادی انقلاب است. نو بودنِ اعجاب‌آور تعبیرش، وزنش، دموکراتیسم روراستِ سخنوریش، درآمیختگیِ شگفت‌آورِ "من" شاعرانه‌اش با خلق انقلابی، مایاکوفسکی را به زبده‌ترین شاعر نوپرداز، پیشتاز نوپردازی در شعر سده‌ی بیستم بدل کرده است. تیراژ کتاب‌های مایاکوفسکی سر به میلیون‌ها می‌زند. نفوذ شعرش ادامه دارد و گسترش می‌یابد.

ولیکن شما می‌توانید؟

فروشته‌ام منظر زندگی را،
برون ریختم رنگ‌ها را ز فنجان.
و بر لوحه‌ی سرد کردم هویدا
ز هر گوشه، دندان دریای جوشان.
و بر فلس روئین ماهی
ز لب‌های نو خوانده‌ام نغمه‌ی جاودان‌ها.
ولیکن شما،
ای رفیقان من، می‌توانید
که بانگی نوازید
بر نای این ناودان‌ها؟

بشنوید !

بشنوید !

اگر ستاره‌ای پرنور است،

یعنی این، کسی را ضرور است؟

کسی خواستار آنست که فروزان باشد؟

کسی این خرمهره‌ها را مروارید می‌نامد؟

و با تب و تاب

در گردباد غبار آگین نیمروز،

به سوی خدا می‌شتابد.

می‌ترسد که مبادا دیر کند،

می‌گیرد،

دستان رگ‌آلودش را می‌بوسد.

می‌زارد و می‌سوزد

تا حتماً ستاره‌ای را بر فروزد،

زیرا این رنج بی‌ستارگی را تاب نمی‌توان آورد !

و سپس

می‌رود به راه خود، آشفته

ولی با ظاهری آرام

و به کسی می‌گوید:

«اینک چندان بد نیست؟»

اینک ترسناک نیست؟
مگر نه چنین است؟ «
آخر، اگر ستاره‌ای پر نور است
یعنی این برای کسی ضرور است؟
که هر شب
بر فراز بامها
ولو ستاره‌ای بسوزد؟

سال ۱۹۱۴

رویدادی شگفت که برای ولادیمیر مایاکوفسکی در کلبه‌ی روستائیش هنگام تابستان
رخ داد. (پوشکینو، کوه آکولوا، کلبه‌ی رومیانتسوف، در ۲۷ کیلومتری راه آهن
یاروسلاول)

با صد و چهل خورشید شعله می‌زد، غروب.

به سوی مرداد می‌غلطید تابستان،

گرما هرم دوزخی می‌افشاند

و این داستان در کلبه‌ام روی داد:

بر تپه‌ی گوژپشت «پوشکینو»

بر کوه «آکولوا»

و در زیر کوه

آن‌جا، دهکده‌ای بود

با بام‌های کج و موج

و آن سوی دهکده

گودالی

که در آن گودال گوئیا

فرو می‌رفت هر روز خورشید

آرام و مطمئن.

و فردا،

بار دیگر،

جهان را می‌آغشت در نورش.

بر می خاست خورشید ارغوانی فام

روزی از پس روز دیگر

خونسرد، آرام.

و همین

مرا

آغاز کرد سخت به خشم آوردن.

پس روزی آنسان غضبناک شدم

که از وحشت همه چیز به خود لرزید،

و در چهر خورشید فریاد زدم:

«ده بیا پائین!

بس کن پرسه زدن!»

خروشیدم به خورشید:

«هان، ای مفتخور!

در ابرها بستر ساخته‌ای

و من اینجا

نه تابستان می‌شناسم، نه زمستان

نشسته‌ام و پلاکات می‌سازم!»

بانگ زدم بر خورشید:

«صبر کن!

بشنو! ای زرینه‌گیسو!

چگونه بدینسان، بیکار و بی‌عار

در آن جا اول می زنی،
کاش یک بار به چای خوردن
نزد من نزول اجلال می فرمودی ! «
آه که چه کردم !
چه بلایی به سر خویش آوردم !
بنگرید، به سوی من
و به اراده‌ی خود
با گام‌های بلند پرتو
گام بر می دارد خورشید در دشت.
می خواهم هراس خود را نشان ندهم،
به سوی عقب می گریزم.
ولی هم اکنون دیدگانش
در باغ خانه چون باغی شگفته
از پنجره،
از در،
از درزها به درون می تراود
سرریز کرد سیل وار خورشید،
سرریز کرد،
نفس در سینه حبس شد
و او با آهنگ بم گفت:
«برای نخستین بار از روز آفرینش

روشنی را به سوی پائین باز گرداندم.

تو مرا فرا خوانده‌ای؟

شاعر، چائی بیاور!

شاعر، مر با بیاور!

پرتوش دیده را پر اشک می ساخت،

گر مایش دیوانه می کرد،

ولی من به او

سماور را نشان دهان، گفتم:

«خوب دیگر

بنشین، ای فروغ کوچک!»

شیطان گستاخی ام را برافزود

که چنین خروشیدم به خورشید، و اینک

شرمسار

در انتهای نیمکت کز کردم،

هر اسانم، مبادا بدتر شود

ولی شگفت، از خورشید، پرتوها

جوی آسا روان شد

تکلف را فراموش کنان،

نشسته،

آرام آرام با آن گوهر نورانی

از هر دری

خوش خوش سخن می گوئیم:

که مثلاً دلم را سخت آزرده این « Rosta »^{۲۳}

و خورشید:

«خوب دیگر،

غصه نخور!

کارها را آسان بگیر!

تو خیال می کنی برای من

نورافشانی

وظیفه‌ی آسانی است؟!!

بیا و بیازما!

می روی

گرم تافتن می شوی،

می روی

و بر همه چیز می تابی! «

همینطور ورزیم تا تاریکی

یعنی تا شب به سر دست آمد،

اکنون چه ظلمتی است؟!!

با خطاب «تو» سخن می گفتیم،

خودمانی بودیم

و به زودی بی نهفتن دوستی،

^{۲۳} - «Rosta» - (رستا) حروف اول عبارت روسی «آژانس تلگرافی روسیه». مایاکوفسکی به عنوان شاعر و نقاش در این

بنگاه شرکت فعالی داشته است.

با وی هم کفو بودم

و خورشید نیز:

« تو و من،

ما، رفیق، هر دو تن!

برویم، ای شاعر

بتاییم!

بسراییم!

و بر جهان، بر خاکروبه‌های چرکین

من پرتوی خویش را می‌پاشم

و تواز آن خودت را:

سرودهایت را...»

دیوار سایه‌ها،

زندان شب‌ها،

در پرتوی خورشید شعاع افکن می‌افتاد.

«سرود» و «پرتو» هم آغوش

بر هر چه می‌رسید، می‌تافتند.

ولی او، خسته شد،

شب را خواستار گردید

تا دراز بکشد

این خورشید کودن.

ولی ناگاه من

با تمام نیروی خویش قدمی افرام،

بار دیگر روزی نو طنین افکن است!

همیشه تافتن،

همه جا تافتن،

تا واپسین روز،

تا واپسین دم!

تافتن

و بی‌نک و نال!

چنین است شعار من

و شعار خورشید!

سال ۱۹۲۰

حکایت فره‌نف

در باره‌ی صنایع کوزتتسک و آدم‌های آن‌جا

به این‌جا طی نقشه‌ی پنج‌ساله یک میلیون واگن مصالح ساختمانی آورده خواهد شد. این‌جا یک کارخانه‌ی غول‌آسای پولادگدازی پدید خواهد آمد. در این‌جا یک معدن عظیم ذغال احداث خواهد شد. در این‌جا شهری بنا خواهد شد با صد هزار نفوس. (از گفتگوها.)

اندر آسمان

می‌پرند ابرها،

ظلمت

اشباع است از باران.

زیر ارابه‌ی کهنه‌ای

اکنون

گرد آمده‌اند

کارگران.

بیچچی مغرور

می‌رسد به گوش،

از بالا باران،

از پائین رطوبت

تا ساق:

«در اینجا»

پس از چارسال

خواهد بود

شهر بزرگی

همچو باغ ! »

تیرگی شب

عیناً رنگ سرب،

بارانها کلفت

چون کتف،

در گل نشسته

گروهی کارگر

لبها از سرما

به رنگ آلو،

چوبکی

روشن

چون چراغ.

در نجوا،

گویند:

«از پس چارسال

اینجا خواهد بود

شهر بزرگی همچو باغ ! »

از نم

کز کرده

آنجا نشسته

در ظلمت،

سرما،

کارگران،

می‌جوئد اکنون

تر شده نان را

ولیکن پچیچ این زمان،

از گرسنگی

نیرومندتر است،

می‌چکد

گوئی

سرب داغ:

«اینجا

از پس چار سال خواهد شد

شهر بزرگی مثل باغ!

اینجا

انفجار

غوغا خواهد کرد،

کوره راه خرس

گردد محو،

به معدن سازد

بدل این زمین،

غول صددست ماشین.

اینجا

کارخانه

با دیوار خود

می ایستد از جا،

کبیر،

بخار افشانند

نغمه می خواند

با صفیر خود

زود و دیر

و با صدها

خورشید «مارتن»

شعله‌ور سازیم

سیبیر.

اینجا خواهد بود

خانه‌ی زیبا،

بی جیره

گردد غذا،

آن سوی بایکال

تایگا

مرتب

می رود عقب.»

باز هم پرشورتر

شد گفتگویشان

از رمه‌های پروار

از شبانان قبرا،

سپس نامفهوم

به گوش‌ها می خورد:

«شهر بزرگی

همچو باغ.»

می دانم

این باغ

خواهد شکفتن،

وین شهر

خواهد شد

بنا،

تا هنگامی که

چنین مردانند

در سرزمین شورا.

شعری در باره‌ی گذرنامه‌ی شوروی

اگر گرگی بودم

می‌دریدم

بوروکراسی را.

حرمت به اسناد

مرا نیست در آئین.

به جهنم!

به درک واصل باد!

هر سندی!

ولی این...

در جبهه‌ی طویل

کوپه‌های قطار

کارمند مؤدب

می‌کشاند تن را،

گذرنامه‌ها را می‌دهند،

و من نیز می‌دهم

دفترچه‌ی ارغوانی

خويشتن راه،

به گذرنامه‌ای

لبخندش بر لب،

به سوی آن دیگری

آثار نارضایتی،

با احترام

می ستاند

فی المثل گذرنامه را

با نقش

دو شیر بریتانیائی.

با چشمان

عموی مهربان،

نازنین،

تقریباً به حالت

نیمه تعظیم:

می ستاند

تو گویی پول چائی را

گذرنامه

امریکائی راه،

به لهستانی

می نگرد

چون بزغاله‌ای به اعلان،

با اخم پلیسی،

بیش از حد کافی،

یعنی که: این دیگر کجاست؟

و این دیگر چیست،

نام نوظهور در جغرافی؟!؛

بی روگرداندن،

با یک حرکت سر،

بدون احساس

اخم یا لبخند

می‌ستاند

بی‌مژه زدن

گذرناهی هلند

و نیز گذرنامه‌های

رنگارنگ

سوئدی...؛

وناگه

گویی از سوزشی

لبان

کج و کوله شد

در نزد کارمند

زیرا

جناب آقا

ستاند

از من

گذرنامه

ارغوانی رنگ

گرفت،

گویی بمب را

گرفت

گوئی مار را،

گویی تیغ

از هر دو سوتیز را

گرفت،

گویی غرنده

با هزاران کام

ازدهای

هر اس انگیز را!

چشمک زد

پر معنی

مرد باربر،

اشیاء مرا

به رایگان

برده.

ژاندارم

با استفهام

نگریست به جاسوس

و جاسوس

به ژاندارم.

آه! با چه لذتی

این جماعت خبیث

مراء،

طناب پیچ،

به قناره می کشیدند،

چون

در دست من

گذرنامه‌ای دیدند

با چکش،

با داس،

از آن شوراها،

گر گری بودم،

می دریدم

بوروکراسی.

حرمت بر اسناد

مرا نیست در آئین.

به جهنم!

به درک واصل باد!

هر سندی!

ولی این...

و اینک:

در پیش نگاه ناظرین

سند گرانقدر

در دستم،

می گویم:

«بخوانید،

غبطه خورید!

زیرا من

شهر وند

کشور شوراها

هستم!»

سال ۱۹۲۹

مقطع آسمان خراش

بنائی بزرگ

اندر «نیویورک»

بگزین و بنگر با چشم دگر

تا ببینی نقش دخمه‌ای خراب

که آرد به خاطر «یه‌لتس»، «کانوتوپ»:

کهن شهرهای پیش از انقلاب.

نخستین آشکوب:

جواهر فروش

با قفل و با کلون درها را بسته.

دومین آشکوب:

قهرمان فیلم

پلیس،

چون اژدر بر گنج کهن،

حریص بر اموال مردم نشسته،

آشکوب سومین:

تجارتخانه

خشک کن‌ها می‌مکند، عرق جبین،

که چکد از کاری بس غلامانه،

تا جهان بشناسد نام آن ارباب

که نوشت بر تابلو قلم کتاب:

«ویلیام شپرت»، با خطی زرین،

آشکوب پنجمین:

دوشیزه‌ی پیر

بشمر د اموال جهیز را، ناشاد

دمنده، طپنده از عشق داماد

سینه پوشیده در تور و حریر،

با ناز و غمزه پیرزنانه

پشم بغل را می‌کند شانه.

آشکوب هفتمین:

آقای خانه

در عرصه‌ی منزل

مسلط،

حاکم،

با زوری کنز و رزش مانده است محفوظ

به جرم خیانت، بانوی خود را

خون‌آلود می‌سازد اکنون دک و پوز.

آشکوب دهمین:

در ماه عسل

تو گوئی خوشبخت‌تر ز آدم و حوا

جفت، به پشت افتاده، می‌خواند آن‌جا

روزنامه‌ی «تایمز»، بخش اعلانات

فروش شورلت

از راه اقساط.

آشکوب بیستمین:

جمع‌ی سهامدار

مستغرق نشسته

می‌کند تقسیم

میلیاردها را،

حریص،

شائق،

بی‌قرار،

سود این تراست:

گوشت بهر «راگو»

از سگ مرده‌های شهر «شیکاگو»

آشکب چهلمین:

یک اطاق خواب

کار آگاه با دقت، نظر می‌کند

از سوراخ قفل، درون اطاق،

تا برگه‌ای یابد هنرپیشه را

ضد شوهرش، برای طلاق.

در نودمین:

تقاشی آزاد

که کیپی می‌سازد با رنگ یا مداد

چرت‌زنان،

در فکر است

به چه نحو باید

بلاسد با دخت ارباب خرپول

تا که تابلوهایش بشود قبول.

بر بامش:

گدازان سفره‌ی برفین

رستورانی است دائر،

مملو از آدم

وز خوان الوانش شده ریزه‌چین،

گارسون‌های سیاه

و موش‌ها

با هم .

می‌بینم و غیظم می‌جوشد در دل

زان چیزها که باشد پنهان از نظر

در پس نمای سنگی منزل.

در چشمم «نیویورک» یک تیره‌قفس

در ظاهر: هفت هزار فرسنگ راندم پیش

در واقع: هفت سال رانده‌ام به پس.

سال ۱۹۲۵



ادواردس مژره لاییتیس

(متولد سال ۱۹۱۹)

شاعر سرشناس و محبوب خلق لیتوانی قهرمان کار سوسیالیستی. وی می‌نویسد: «همه‌ی اشعار من تک‌سخن غنائی انسانی است که سال‌هاست با تحقیر، ستم و نیاز، عنودانه می‌رزمند... انسان، گرانمایه‌ترین ثروت روی زمین است. انسان مورد عشق و علاقه‌ی دائمی من بوده و خواهد بود.» مژره لاییتیس قریب ۲۰ کتاب نوشته که نخستین آن در سال ۱۹۴۳ نشر یافت. ولی کتاب فلسفی غنائی «انسان» مایه‌ی شهرت و افتخارش شد. سبک کتاب، سبک عاطفی روشنفکرانه است. بسیاری از اشعارش چکامه‌های خاصی است در مدح اقتدار خرد انسانی که بر آتم چیرگی یافته و کیهان را فتح کرده و کوشنده و رزمنده‌ی بی‌خستگی است. چهره‌هائی که شاعر وصف می‌کند با غلو غنائی همراه است. اشعارش آزاد است. اشعار غنائی به نام «انسان» در تکامل شعر جوانان تأثیر بسیاری بخشیده است. در سال ۱۹۶۲ ادواردس مژره لاییتیس به مناسبت کتاب «انسان» خود به دریافت جایزه‌ی لنینی مفتخر گردید.

لب‌ها

لب‌ها - چون نوار ارغوان،
با پرچم پاره‌ای در میدان.
«اینست آن واپسین نبرد ما !»
می‌خوانم سرود را همراه یاران.
لب‌ها را تاب نیست تا به سر برد
بی طعم میوه‌ها،
بی نمک دریا.
بی آسمان آبی تیره‌رنگ،
بی بانگ بم گفتار مردانه،
لب‌هاست اینجا منتظر سیگار،
می‌مزدعسل راه، چائی راه،
و به هر پرسش لعنتی، بی‌درنگ
پاسخی می‌گوید، لبان نیمه‌باز
همانند یک آشیانه.

و روح

زین تیرگی و ژرفا

بی‌شتاب

برون می‌فکند واژه‌های ناب.

گر خسته شود لب‌ها،

گر بسته شود لب‌ها،

بگشایش، تا چون فوجی پرنده

بر پرد واژه‌ها بیرون سوی مردمان،

تا هر واژه چون مرغی در جولان،

این سو و آن سو بال گشاید.

و روح آنان را از نو کند روانه

سوی آشیانه.

گاه از پشت تریبون

گوئی از ابر پر طوفان

از لب‌ها بر می‌جهد آذرخش، تندر، بوران.

اینک طوفان گذشت،

و درخشید خورشید

و لب‌ها چون رنگین کمان امید

در آسمان بی‌ابر چهره‌ها تابید.

شادمانه است و سوزان،

آه ببوسش بی‌پایان.

می‌شنود زن، آری می‌شنود

که چه دسیسه‌ای در حقش می‌چینی

گرچه واژه‌ات خاموش‌تر است

از خاموش‌ترین خاموشی زمینی.

گوئی شقایقی است لرزان

و شعله می‌خیزد زان شقایق فروزان

لبها در لبها فرو می‌ریزد

آبدار و ارغوان

در خانه‌ی تیره‌رنگ سپیده‌دمان.

اینک بامداد است: صاف و مهربان،

و ترانه‌پردازان بیدار در آسمان،

و همراه آنان،

با نشاط و شادمان،

تونیز از ژرفای روان

بر خوان آهنگ نهانش را.

و هم‌پای نسیم

چو نسیمی میان نسیم‌ها

تکرار کن ترانه‌ی بی‌زبانش را.

خاموش، خاموش.

بالبانی

خنک و ارغوانی،

بر پر به‌سوی ابرهای آسمانی.

بر پر به‌سوی شادی و جوانی.

بیابان

خورشید تابان...

تنهائی...

بیابان...

جمجمه - دو کاسه‌ی چشم پر شن، -

در یکی

روئیده گلی خشک، نزار

و در دیگری: مار

تابناک و رنگامیز.

خفته‌اند کاسه‌ی چشم‌ها...

خفته است مار

و خفته

زمین زرد شنزار...

اینجا چنان خورشید تابنده است

که گل می‌دهد اقیانوس شن،

اینجا چنان خورشید تابنده است

که می‌میرد حتی گلبرگ خشن...

خورشید تابان...

تنهائی...

بیابان...

و در کاسه‌ی چشم - مار

و گلی نزار.

بمبئی

باران

چکه‌ای از پس یک چکه‌ی دیگر، پی هم،

گنگ و یک‌بند فرو کوبد باران عنود.

ضرب می‌گیرد بر شیشه‌ی این پنجره‌ها

نیز بر شاخه‌ی افرا که زمخت است و کیود.

نیست در یاد که تابستان چون رفت و چه شد،

خواندن وصف بهار اینک باری نه سزا است،

بشنوم اکنون در خامشی بیم‌افزا

ناله کن اسکلت پیر در ختان برخاست.

فصل - آغاز بهار است و مر این دشت فراخ

عرصه‌ی جنبش باد است چه بالا و چه زیر،

پر شده خاک سیه‌فام ز باران بهار

آنچنانی که شود بادیه‌ای پر از شیر.

بر سر مزرعه بگدازد برف دیروز،
ساحل، از خواب زمستانی بیدار شود.
جنگل و دشت و چمن پر شود از غلغل گل،
باغها هر سو پر شاخه‌ی گلبار شود.

یاسمن پنجه‌ای از مهر کشد بر شیشه،
وین زمان سوی کتابی دل من نگراید،
بادهی گلبوکان هست ز گیلاس سفید
رخنه در خون کند و شور به جان بفراید.

شعله‌ی سبز بهاری بدر خشد به جهان،
نیک می‌دانم، من نیز شوم شعله‌زنان،
آن زمان کآتش دستان لطیفش را لمس
می‌کنم در بر خود با خون، با دل، با جان.

شاخه‌ی افرا، نمناک بلرزد در باد،
گو بکوبد به سر پنجره باران بهار
این بهار است که در سینه‌ی من می‌کوبد.
منتظر بودم و دیگر شده گاه دیدار.

آشیانه

آری، هر کس راست بهر خود آشیانه‌ای...

با اشک چشم اجاق پدری را،

با آرنج دیوار،

با پا کف را می‌یابیم...

از این رو گفتم:

اینجاست گوشه‌ی یگانه‌ای.

در ظرف پرنده می‌افکنم دانه‌ای.

همه چیز آشناست:

نان در دم دست ماست.

چمچه در یافتن کاسه بی‌خطاست.

و از جهش سنگ بر آب:

دایره‌های مانوس پیداست.

آری، هر کس راست بهر خود آشیانه‌ای...

و به‌سوی خانه -

چشم سیاهی می‌رود و گوش سوت می‌کشد.

در پروازیم چون پروانه،

خوشا ما و نیز خوشا راه خانه

که پشواک هر گام

در آن طنین افکند شادمانه !

کاکائی

در اینجا برده‌ام از یاد هر زخمی که در جان بود
وزان شب‌ها نخواییدم، عذاب بی‌کران دیدم،
شدم بر تپه‌ی شن‌های نرم کهر بائی فام
تماشا کرده‌ام چندان که تا فرسوده گردیدم.

کنم کرنش بدین مأمَن، که بس خاموش و بس ایمن،
فرشته ره ندارد در حریم آسمان رنگش.
در اینجا مرغ کاکائی کند پرواز، پنداری
به گرد شعر می‌چرخد، در آمیزد در آهنگش.

در اینجا اوج می‌گیرد نمایی مرغ کاکائی،
فرود افتد سوی پائین از آن جولان بالائی.
بروی موج‌های سبز و روشن بال می‌کوبد.
منم تنها در اینجا وین شکوه و راز و زیبائی!

در اینجا رقص جاویدان خود را می‌کند یک‌بند
مر آن موجی که با ساحل غزل خواند به رعنائی
به سوی ابر جاویدان، به روی بال جاویدان
سراسیمه زند پرپر همایون مرغ دریائی.

گمانم صبحگاهی بود و من رفتم سوی ساحل،

به یادم نیست کی بود و کجا بودم در این میدان،

سپنجی هست شعر من، ولی اینجا شنیدستم

ز اجزاء طبیعت واژه‌های شعر جاویدان.

تیر انداز

«...بنگر! بین تاج برفینمی کوهها که به سوی بالا نشانه می‌روند و کمابیش به آسمان

۲۴
چورلیونیس

می‌رسند، انسان ایستاده است...»

در بین کوهها

چنانکه می‌دانیم

هدف گرفته جانب بالا

طی قرن‌ها

در بین کوهها

که تکیه زنند بر چرخ لاژورد

همه چیز گوئی

از عهد باستان

شده همداستان

تا فرود افتد انسان در نبرد.

ولی او، با کمان

می‌رود نشان

می‌کشد زه را، این انسان گرد

(آری، مجبور است

وِالا این تیر

مقام او را نباشد در خورد.)

بر سر انسان

بال‌ها گشوده

می‌چرخد اکنون یک مرغ سیاه

معطل مکن مرد تیر انداز!

بکش این زه را و بیفکن تیر!

پرنده چرخان،

همچون کلاغ «ادگار آلن پو»^{۲۵}

یا هواپیما

با سر خلبان «کلود ایزه‌رلی»^{۲۶} ...

ایستاده انسان

می‌چرخد کلاغ،

هان اینجاست، بین!

ایستاده انسان

کشیده زه را

بر اوج زمین.

شهر «تروآ» گردیده ویران

ایستاده انسان

^{۲۵} ادگار آلن پو (۱۸۴۹-۱۸۰۹) - نویسنده‌ی امریکائی. مصنف «داستان‌های هراس‌انگیز» و منظومه‌ی معروف «کلاغ».

^{۲۶} - کلود ایزه‌رلی - خلبان امریکائی که در ۶ توت ۱۹۴۵ بمب اتمی را بر روی هیروشیما افکند.

گوئی است جاویدان

زمین بابل

«سدم» و «گمر»^{۲۷}

گشته منهدم.

ایستاده انسان قرن‌های بسیار.

«رم» شده نابود

ایستاده انسان.

نوان و زخمدار:

ولی با اینحال او جاویدان است،

می‌میرد هر چیز، فرو می‌ریزد

ایستاده انسان.

زوبین‌ها پیران

پیکان‌ها خلان

ایستاده انسان.

می‌برد شمشیر

ایستاده انسان.

گلوله بارد هر جا با شتاب،

فرو افتد بمب،

کلوخ سیاه

^{۲۷} - سدم و گمر - موافق روایات تورات دو شهر در فلسطین باستان که به سبب گناهان اهالی‌شان غضب خداوند بر آنها نازل شد و زلزله و «باران آتشین» آن دو شهر را ویران ساخت. در ادبیات قدیم فارسی تنها از «ولایت سدم» صحبت شده است. معنای استعاری این نام‌ها یعنی هرج و مرج، آشوب و هیاهو.

به هر سو گردید این زمان پرتاب

دی یخ‌بندان.

موشکی کلان

پرد سوی اوج.

ایستاده انسان.

بین ستیغ‌ها

تابنده از برف

ایستاده انسان.

با تاج جاوید

از قرنی به قرن

با تیر و کمان

کلاغ سیاه

در بالا چرخان.

ایستاده انسان.

ایستاده انسان.

ایستاده انسان.

انسان

بر کره خاک محکم کرده پای
گوی خورشید را دارم اندر دست،
بین دو کره بگزیده ام جای:
خورشید و زمین، در بالا و پست.
در درون مغز، در مخزن سر
ژرف و پر ثروت، مانند معدن
می تراشم آن را مانند ذغال،
می گدازم آن را مانند آهن،
کشتی، کان بر موج می زند شیار،
قطار دونده بر دشت هموار
دنباله‌ی مرغ، که هواپیماست،
دنباله‌ی برق: موشک طیار.
همه‌ی آنان را به چنگ آوردم
از کره‌ی سر، که چون خورشید است،
نور و خوشبختی از آن تابیده است.
بر اهل زمین زندگی بخشید،
زمین را نمود مسکن انسان
و زمین خود چیست بی من؟ بی تردید
کره‌ای سرد و فسرده، بی جان.

در کره‌ی ماه، همچون آینه
دیده‌ام، بی انسان، چسان مرده است،
چسان نازیبا و پشمرده است
سرگردان در دشت فراخ عالم.
زمین مادر مرا آفرید
به من عطا کرد در لحظه‌ی غم.
کره‌ی سر را، کان همانند است
به گوی زمین، به گوی خورشید.
زمین شد تابع به فرمان من،
من او را بخشیدم مهر و زیبائی
زمین، در آغاز، مرا آفرید
و منش از نو آفریده‌ام
نوتر و بهتر، والاتر، چنان
که هرگز نبود زیبا بدانسان!
بر کره‌ی خاک محکم کرده پای
گوی خورشید را دارم اندر دست.
من پلی هستم بین دو کره،
از درون من پرتوی خورشید
می‌خزد در زمین، و ز درون من
زمین می‌خزد به سوی خورشید.
می‌چرخد همه چیز گرداگرد من

با چرخ و فلکی شاد و ملون:
آفریدگان، آثار بسیار
کز اندیشه‌ام گشته پدیدار
شهرها به گردم می‌چرخند اکنون
خانه‌ها، میدان آسفالته، و نیز
پل‌ها، که بر آن می‌روند مردم،
هوایماها بر نیلی طارم،
تراکتور، ماشین، کشتی کلان
موشک‌ها که پرند به سوی آسمان...

بدینسان، بر پایم، زیبا، خردمند
شانه‌های فراخ، قامت بلند
از زمین بالانم تا خود خورشید
ورها می‌کنم ز آن‌جا، بر زمین
لبخند خورشید پاک جان‌پرور
به سوی خاور،
به سوی باختر،
به سوی شمال، به سوی جنوب.

بر پایم اینسان

و نامم

انسان.



آندره وازنه‌سنسکی

(متولد سال ۱۹۳۳)

تحصیل خود را در رشته‌ی معماری به پایان رساند. از نخستین اثر چاپ‌شده‌اش در سال ۱۹۵۹، به نام منظومه‌ی «استادان» او را پدیده‌ای در خورد توجه در شعر شوروی شمردند. وازنه‌سنسکی در آثار خود به نام «خاتم کاری» و «خط سیر» که هر دو در سال ۱۹۶۰ نشر یافت، شاعری است چیره‌دست، پر نقش و نگار و متحرک. در برخی از اشعار، چهره‌پردازیش متکلف و شگرف است. احساس ناستواری اضطراب‌انگیز جهان اتمی عصب شعر وازنه‌سنسکی است. ولی اشعار شاعر جوان بدبینانه نیست. در آثار بعدی خود به نام «چهل گریز غنائی» از منظومه‌ی «گلایبی سه‌گوش» (۱۹۶۲) و «ضد جهان‌ها» (۱۹۶۴) و در منظومه‌ی «ازا» (۱۹۶۵) نفی خشم‌آلود وی از جهان دروغ، ریا، ستم و شیوه‌های قالبی، بر مبانی روشن و انسانی برادری نوع بشر تکیه دارد. در سال ۱۹۶۳ وازنه‌سنسکی منظومه‌ای در باره‌ی لنین به نام «لن ژومو» نگاشت که یکی از بهترین آثار منظوم دوران اخیر در باره‌ی لنین است.

در روزگار شگرف، بیمارگون،
آرزوست نداشتن قلب در بدن،
مگر قهرمانان پوستت را کنده‌اند -

ابداً !

سوراخ سوراخ، پنداری غربال
تسکین می‌یابم با این مقال:
«از وراء من بنگرید چون پنجره
وه، چه عالی است منظره !»

ولی آیا تفنگ می‌داند
کآن‌جا،
با رشته‌ای بیمار در تن
می‌طپد در کمتر از گرهی از تیغ
قلب

آشیلی

من؟!!

آرام ! ای راحت‌جان،
طپان می‌شوی، غوغاکنان،
و من چون مرغی بر روسیه پرانم
که آتش‌گریزانده است ز آشیانم.

باز هم بیماری؟ و شبها گرم بیداد

آفرین! دست مریزاد!

لمسم منما با انگشتان زبر

کز تشنج خواهم افتاد.

محال است از پس ما بر آمدن

و محالتر - تاب آوردن

و باز هم محالتر - که به ناگاه تیرانداز

بگسلد

رشته‌ای را در بدن!

سال ۱۹۶۵

آوه، اُزا^{۲۸}

آوه، اُزا.

شب است یا که سراء،

سگان به زوزه، کنون‌های‌های می‌گیریند،

و من کنم احساس

^{۲۸} - آوه ازا - «آوه» یعنی «درود باد» (مانند آوه ماریا) و «ازا» مقلوب نام زویا است و مقصود از آن یعنی: درود به زویا!

تنفس تو.

آوه، ازا...

چه چندی! که تو گوئی به آب هشتی گام،

شناختم اکنون

منی که دلک و گستاخ، این که عشق چه بود،

که عشق ترس کبیری ست، آه،

آوه، ازا...

چه ترسناک در آن دم که خویش تنهائی

چه ترسناک تر آن لحظه کو برابر تو است،

نموده شیطان اینک قرین به زیبائیت!

آوه، ازا!

شما:

ز میکرب و انسان گرفته تا به قطار،

به عجز گویمتان: هان! مواظبش باشید!

مباد آنکه شوی باخبر ز لرزشها.

آوه، ازا...

تضادها شده محو.

بده به من که پذیرای درد و رنج توأم.

برای مغناطیس

منم چو قطب غمینی

تو نیز روشن باش!

دلت مباد پریش

ترا نرنجانم ز بود خویش.

نرنجانمت ز مردن خویش.

به زندگی هم سربار تو نخواهم بود.

آوه، ازا - همیشه روشن باش.

تو، ای که هم سپری، هم همیشه بر جایی.

از آنچه رفته ترا سرزنش نخواهم گفت.

سپاس آنکه برم آمدی تو.

آوه، ازا...

سال ۱۹۶۴

پائیز در «سیگولدا»

از گار آهن می‌دهم آواز:

بدرود بر شما!

بدرود بر تو باد تابستان من،

خورشیدت را شد هنگام غروب

در «داچا»^{۲۹} متصل کوبش پتک است.

پنجره‌هایم شده تخته کوب.

بدرود!

ای بیشه، شاخ و برگت کو،

از بار سرسبز جدا مانده‌ای،

مانند جعبه‌ی بی‌آکوردۀ تون،

بی موسیقی و نوا مانده‌ای.

آدمی زاد هم تهی خواهد شد

می‌رود.

چنین است آئین جهان

ز آغوش گرم مادران، زنان

چه بایستی کرد:

رسمی است جاودان.

^{۲۹} - داچا - ویلا یا خانه‌ی ویلاقی در نزدیک شهر که معمولاً فقط تابستان در آن زندگی می‌کنند.

بدرود، مادرم! پیش پنجره
روشن چون پیله‌ی ابریشم هستی،
همه روز کوشیدی، خسته‌ای دگر
چه می‌شد گر دمی راحت بنشینی.

دوستان، دشمنان، شما بمانید
«گود بای» بر شما.

باز نمی‌گردم.
از من بس چالاک‌گریزان هستید
من هم از شما گریزان هستم.

آه، ای زادگاه!

الوداع به تو،
گر شود اختری بر چرخ کبود
نخواهم گریست، گدا که نیستم.
متشکرم از هر چه که بود.

در میدان تیره برد لازم بود
ولی من خواستم صد بار بیرم،
اشتباه کردم.

متشکرم.

واقعاً سه بار متشکرم

که در شانه‌های معنی شناسم

بی‌اعتنائی رخنه کرد، چنان

که رخنه در دستکشی لاستیکی کند

مشت محکم مردی پهلوان.

«وازنه‌سنسکی» بی‌شک باقی خواهد ماند

نه تنها در سخن،

بل بر گونه‌ها

احساس خواهی کرد

«آندروشکا» را

متشکرم،

کآن‌جا در بیشه

(کش خزان می‌ساخت برگ‌ها را رنگین)

به من بر خوردی،

و پرسش‌کنان

می‌کشیدی سگ را با بند چرمین

حیوان خیره‌سر نمی‌خورد تکان.

متشکرم.

جان تازه کردم از عطر خزان

تو، به من ساختی «مرا» آشکار.

صاحب خانه می نمود بیدار

در ساعت هشت.

با آوای بم

صفحه‌ای می خواند نغمه‌ای پر غم.

متشکرم.

اکنون می روی به مکانی دور

تا آنجا که دور می رود قطار

نخواهی ماندن مرا در کنار

تو به راه خود، من به راه خود،

هر کسی آنرا نکوتر پنداشت

آخر این کلبه که بدی نداشت.

می روی به دور، چون ابری سبک

مثلاً به شهر «ولادی وستک»

و جای ما را پر می کند،

ناچار

یاران و دوستان از گوشه و کنار.

جانشین یافتن بس آسان باشد

«طبیعت از خلاء هراسان باشد»

متشکرم از تاج درخت.

که زمانی چند منظرم آراست،

مليون‌ها، مليون‌ها آيندش به جای،

متشکرم.

قانون با شماست.

اکنون زن می‌دود اندرین کهسار

چون برگی آتشین:

دنبال قطار!

نجاتم دهید!^{۳۰}

سال ۱۹۶۱

گیا^{۳۱}

منم گیا!

که کلاغی کاسه‌ی چشم را برکند،

در پرش خویش از دشت عریان،

^{۳۰} - در متن روسی بین واژه ی «متشکرم» Спасибо و «نجات دهید» Спасите شباهت فونتیک و نوعی جناس ناقص

وجود دارد که در ترجمه‌ی فارسی تکرارناپذیر است.

^{۳۱} - در متن اصلی مابین کلمات «گیا» ، «اندوه»، «بانگ»، «گرسنگی»، «گلو»، «خوشه» و «میخ» بازی لفظی و فونتیک

خاصی شده است که در ترجمه‌ی تکرارناپذیر است.

منم اندوه،
و منم بانگ،
بانگ جنگ‌ها در شهر نیم‌سوز و غمین،
در برف سال چهل و یکمین،
منم گرسنگی.
و منم گلو،
گلوی زنان آویخته از دار
که پیکرشان مانند ناقوس پیدار،
بر فراز میدان عریان...
منم گیا!
آه، ای خوشه‌ها،
خوشه‌های کیفر
که پر گشادید به سوی باختر -
با یورشی سخت و هیبت‌آور.
در آسمان یادگار تاریخ
ستاره‌ای هستم استوار کوفته
همانند میخ.
منم گیا.

نغمه‌ی کار

(به یوتوشنکو)

پطر

اول^{۳۲} -

عرق اول^{۳۳} ...

نه شاهانه

(از گرمای جبه،

از گرمابه‌ی با ساز و مطرب)

بل شادمانه

خشن

موژیک‌وار!

در تفریحات ناسوتی

که از آن مهره‌ی پشت می‌کشد سوت

با اسکنه‌ی نجار

با اره‌ها و تیشه‌های پرکار.

چه تبرها که خمید

از کار رنج‌خیز،

و چه تراشه جهید

^{۳۲} - پطر اول (کبیر) (۱۶۷۲-۱۷۲۵) - تزار روس و رجل برجسته‌ی سیاسی و مصلح و دیپلمات و کارشناس ناسوتی.

^{۳۳} - در روسی مابین «پطر اول» و «عرق اول» و «Пётр Первый» و «Пот Первый» شباهت فونتیک (جناس لفظی) است

که در ترجمه‌ی فارسی تکرارناپذیر است.

تا اسلامبول و پاریس!

و او، تنها می‌لندید

نرمش‌دار بود و عنود

و با چکمه‌ها می‌ایستاد

چون برج، چون بارو.

و جائی در لاهه

این موژیک جنگی،

عیاش دو آتسه،

با بینی کوفته -

پطر؟!!

روبنس^{۳۴}؟!!

شاید پطر نیست؟

و شاید روبنس نیست؟

می‌زیست بین حلقه‌های دار

یا کندها و ژنده‌ها،

آن‌جا که در گرداب مهیب گیر و دار

می‌رفتند کاپوسن‌ها^{۳۵}

چون بشکه‌ی کلم!

^{۳۴} - پترپائول روبنس (۱۶۴۰-۱۵۷۷) - نقاش نابغه‌ی فلانماند که در شهر آنتورین آثار خود را آفریده است.

^{۳۵} - کاپوسن‌ها - سلک راهب کاتولیک که در حدود سال ۱۵۲۵ در ایتالیا پدید شد.

و او می زیست: ژولیده، در تنبان شل

و شکم

تلوتلوخوران

چون شلغم،

نتراشیده،

هم اکنون نیمه‌خل،

گوش‌ها را تیز می‌کرد چون دسته‌ی فنجان.

بخار از مویش می‌خاست گوئی از طاس

و همه این‌ها بود: آغاز،

آغازی که زیاند ساوسکایا و ساسکیا^{۳۶} ...

می‌ریزد عرق

از آن المپ

باشکوه ملوکانه!

می‌ریزد عرق

تا بدل‌گردد

به مروارید ویرسای،

می‌ریزد عرق

تا بتابد

از فواره‌های ورسای،

می‌ریزد عرق

^{۳۶} - ساوسکایا - بنا بر روایت تورات نام ملکه‌ایست (مانند بلقیس). ساسکیا - همسر رامبراند نقاش بزرگ هلندی.

و بدل می کند

در قرون

هنرمند را به خدا و شاه را به موژیک!

این رشحه‌ی مقدس

ناصیه‌ی شما را بوسید

و چون گزنه‌ای سوزاند.

شما بودید، همچون خدایان، بردگان کار حاصلخیز!..

در شلوار کائوبوی چسبناک

ایستاده‌ام کنار میز.

سال ۱۹۵۹



سرگی یهسنین

(۱۸۹۵-۱۹۲۵)

گوهر شبچراغ و شاعر اعجازگر ملت روس. هنگام جوانی در پتر بورگ ظهور کرد و با ترانه‌هایش و ظاهر روستائیش غوغائی به پا ساخت. اشعارش از جهت رنگامیزی و طنین بی‌همتا است. گوی خود طبیعت است که سخن می‌گوید. درختان، جانوران، رنگ‌های آسمان چون آدمی‌زاد جان گرفته و احساسات او را کسب کرده‌اند. سرگی یهسنین- شاعر غنائی مبتکر و لطیف که نقاش عواطف و سراینده‌ی انسانی‌ترین سروده‌ها، سرشار از اندوه و پاک‌نهادی است، پیوسته شاعر محبوب خلق بوده و خواهد بود.

ترک گفتم خانه‌ی دل‌بند را
روس شادی بخش نیلی رنگ را.
اختری کان بر سر بر که گذاخت،
کهنه رنج مادرم را تازه ساخت.

ماه گوئی هست یک زرین وزغ
هشته تن بر آب و حیرانش نگاه.
مر پدر را چون گلی سیمین سب
موی‌ها روئیده در ریش سیاه.

من بدین زودی نخواهم بازگشت
باد باید تا بنالد سال و ماه،
پیرافرائی که استاده به پای
پاسدار روس باشد دیرگاه.

نیک دانم هست شادی‌ها بسی
برگ‌بیزان خزان را هر که دید،
هم از اینرو شد که آن افرای پیر
گشته همچون من پریش و سرسپید.

همه‌ی انسان‌ها طبق بخت خویش
از همان آغاز می‌یابند تراش:
اگر من نبودم این زمان شاعر
حتماً یا دزد بودم، یا مردی اوباش.

کودکی بوده‌ام لاغر و کوتاه
بین بچه‌ها قلدر، مردانه،
غالباً با بینی و پوز شکسته
باز می‌گشتم به سوی خانه.

و به پیشوازم مادر با وحشت،
و من خون‌آلود، ولی فرزند و چست
می‌گفتم: «چیزی نیست! پام گرفت به سنگ،
فردا همه‌چیز خواهد شد درست!»

و اکنون که سرد شد طی زمانه
آن جوش و جلای ایام کهن،
نیروی پرشور یک روح جسور
فوران بنموده در اشعار من.

در رنگ زرین واژه‌های نغز،
در هر سطر شعری قوی، مطمئن،

منعکس می گردد شور قدیمی:

روح پر آشوب و بی هراس من.

مانند سابقم جسور و مغرور،

تنها گه زندگی آرد ستوهم،

اگر در گذشته دهن خونین بود،

اینک خونین است تمام روحم.

اکنون نمی گویم دیگر به مادر

بل به مزه ای بی خرد و سست:

«چیزی نیست! پای من گرفته به سنگ»

فردا همه چیز خواهد شد درست!

سال ۱۹۱۹

نمی خواهم، نمی جویم، نمی مویم ز نام و ننگ

نگر کان سیببن، آغشته در گل های سیمین فام

کنون در پنجه ی پشمردگی گردیده زرین رنگ:

جوانی رفت و مرگ تیره از ره می رسد آرام.

تو دیگر از طپیدن باز خواهی ماند، قلب من!

که با سردی شدی همراه همچون پاره ای خارا،

بلی این میهن آراسته با سرو و اسپیدار
نخواهد دید دیگر جنبش و شیطانی ما را.

روان یاوه گرد من ! همی بینم که هر روزی
ز کان آتشینت شعله‌ی هستی شود زائل
کجائید، ای طراوت‌های جان، رفتید از نزدم؟
کجائی، ای نگاه پر خروش، ای حس پر حاصل؟

کنون اندر عواطف سخت‌گیر و دیر جوشم من
تو بودی زندگی؟ یا رنگ رؤیا بود مرگ ارزان
بسان غرش ماه بهاری، آمدی از ره،
بسان اسب گلگونی برفتی از برم تازان!

در این گیتی سپنجی زیستن شد بهره‌ی هر کس.
ز افرا شهدها آرام می‌بارد ز هر برگی.
خجسته باشی، ای انسان، که بالیدی و بشکفتی
سپس پشمردی و پنهان شدی در سایه‌ی مرگی.

این کوچه آشناست در دیده‌ی من
و این کلبه‌ی کوچک نزد من آشناست.
هر تار پوشال این بام کبود
که واژون بر جام این پنجره‌هاست.

سالیانی بود پر دردی دشوار،
سالیانی پر جوش، پر نیرو، پر شور.
در یادم مانده طفل دهاتی
و آن ده کبود، در افق دور.

نمی‌جستم فخر را، یا آسایش را،
عبث می‌شمردم هر افتخار را.
در این دم که دیده فرو می‌بندم،
می‌بینم خانه را، باغ را، کشتزار را.

می‌بینم باغ را در نم‌نمی‌نرم
ماه تابستان را خفته بر پرچین.
زیزفون‌ها در چنگ و لوله‌ای سبز
از بانگ مرغانی شاد و آهنگین.

بر کلبه‌ی چوبین چه شیدا بودم،
وان پیچ و خم‌های الوارهای پیر،
آتشدان که بود وحشی و مهیب

شب‌های بارانی می‌غرید شریر.

با بانگی گرفته‌ترین، نکره،
پنداری که با مرگ می‌کند ستیز،
چه دیده است آخر این اشتر سنگی
اندر ولوله‌ی باران پائیز؟

پنداری دیده است کشور دور را،
رویائی عجیب و مرزی دلار،
ریگ‌های زرین افغانستان را
گنبد نیلی شهر بخارا.

نیکو می‌شناسم این شهرها را من -
خود بسی گذشتم از جاده‌هایش
ولیکن از بهر میهن دل‌بند
شائقم، می‌پریم اندر هوایش.

لیک افسوس! خامش شد آن رؤیای گرم،
فروخفت همه چیز در دودی کبود.
ای پوشال دشتی بر تو باد وداع!
وی کلبه‌ی چوبین بر تو باد درود!

نامه به مادر

تو هنوز زنده‌ای، پیرزن من؟

من نیز زنده‌ام، بر تو باد سلام!

بگذار تا بیافتد بر کلبه‌ی تو

پرتوی شگرف شب‌های آرام.

می‌گویند، در رنجی ز اضطرابی سخت

دل‌تنگی روز و شب در فراق من.

غالباً می‌ایستی در جاده‌ی ده،

با آن جامه‌های مأنوس کهن.

در کبود شب‌ها، گوئی می‌بینی

ز اثر خیالی آشفته و بد،

که هنگام دعوا، در میخانه‌ای

کسی چاقویش را به سینه‌ام زد...

غم مخور، عزیزم، آرام باش، ننال!

این تنها هدیانی است، و اندیشه‌ای خام.

من به حد سابق میخواره نیستم،

تا ترا ندیده بمیرم گمنام.

چون دوران پیشین مهربان هستم،

تنها آرزویم آنکه، زین تشویش

برهد روان پر طغیان من

و سپس برگردم به خانه‌ی خویش.

برگردم در آن دم کنز گل‌های شاخ

باغ ما می‌شود هر سوئی رنگین

و مرا چون سابق، هنگام سحر

بیدار می‌نمائی از خواب سنگین.

آنچه را که گذشت همین مکن بیدار

رؤیای دوردست را آشفته مساز،

از آغاز عمر بی‌نصیب خویش

با رنج جگر سوز بوده‌ام دمساز.

به من سرگشته دعا نیاموز!

بازگشتی دیگر نیست به عهد کهن.

تو تنها شادی روان منی،

تو تنها پرتوئی از برای من.

پس، از خاطر بزدا، اندوه مرا
غم نخور، دل مکن بریان بهر من
چشم به ره، هی مایست در جاده‌ی ده
با آن جامه‌های مأنوس کهن.

سال ۱۹۲۴

خواهم اکنون کمی ز خانه به دور
رخت زی کشوری خموش کشم.
پای در جاده‌ی سفر بنهم
بار و بندیل را به دوش کشم.

آه ای بیشه‌های اسپیدار !
وی، زمین‌های رام بی تشویش،
فاش گویم که از فراق شما
نتوانم نهفت‌انده خویش.

دوست می‌داشتم در این گیتی
آنچه جان راست زینت و آهنگ.
ای درخت کبوده‌ی انبوه،

رنگ افکن به برکهی گلرنگ !

چه بسا در سکوت بسرودم،
نغمه‌هایی که جان کند خرسند،
شادمانم که در جهان فراخ
دم زدم، زیستم، زمانی چند.

بوسه بر چهره‌های نغمه زدم،
بر علف‌های نرم غلتیدم.
هیچ جاندار را نیازردم
همه را چون برادران دیدم.

دائم آن جا زبیشه رنگی نیست
جوی زرین نمی زندنایم
زین سبب پیش کاروان وداع،
رعشه‌ای هست در سراپایم.

دائم آن جا دگر نخواهم دید
دشت راه، در غروب سرد و نثرند،
زین سبب ساکنان این سامان
نزد من جملگی عزیزانند.

روس شوراها

گذشت طوفان، و ز ما کمی بجا ماندند،

کسی نماند که تا بانگ دوستی خواند.

دوباره آمده‌ام من بدین دیار یتیم

که هشت سال نبودم در آن به خیره مقیم.

که را به خویش بخوانم که تا حدیث کنم

از این سرور غم آلود زنده بودن خویش؟

که آسیاب هم اینجا چو مرغ چوبینی است

ستاده بر سر یک بال و بسته روزن خویش.

به نزد هیچ کسی آشنا نیم، و آن جا

که بود خاطر هی من، کنون فراموشی است

در آن مکان که مرا بود کلبه‌ی پدری

نشسته اینک هر سو غبار و خاموشی است.

ولی حیات،

به هر طرف که نظر می‌کنی، به جوش و خروش،

جوان و پیر به هر سو بسی.

ولیک کسی

نه، تا که به نزدش کلاه بردارم،

چو مرغ گمشده‌ام، آشیانه نیست مرا.

درون خاطر من موج می زند افکار:

وطن چه؟

این همه در خواب یا بیداری ست،

به نزد جمله یکی زائر عبوسم من

که از دیار غریبم، نه رنگی از یاری است

و این منم!

که بدم از اهالی این ده،

و شهرتش همه زان بود در جهان جاری

که اندر آن مادر

بزاد شاعر نام آوری به می خواری.

ولی به پاسخ این شکوه، عقل می گوید:

« به خویش آی! چرا دل غمین و رنجوری؟

به دست نسل جوانی، چراغ پر نوری

شده فروزان در پیش کلبه‌ی چوبین.

گذشت عمر، ورق زرد گشت، در این عهد

ترانه‌ی دگری بر لب جوانان است.

بسا که هست ز آهنگ کهنه زیباتر

که مایه‌ی سخنش عشق نوع انسان است.

نه خلق یک ده، بل جمله دهر، جمله بشر.»

وطن ! چه مضحک و بی بهره گشته ام نزدت،
به روی گونه‌ی من رنگ ارغوان خشکید،
زبان جمله همشهریان غریبه شده است
درون میهن خود همچو اجنبی شده ام.

کنون نگاه کنم:

به جشن خیل دهاتی
که جمع گشته، چو پارینه در کلیساهای،
به لفظهای کج و کوله داستان گویند
ز «کار و بار» کنونی خویش، با هیجان.

شب است، کرده ترشح غروب بر سر دشت

به رنگ اکیلی

صنوبران همگی پابره‌نه، ساقه‌ی خشک
فرو روی برده در این جوی‌های تیره شده.
نشسته چین حوادث به روی پیشانی‌ش،
به چهر خواب‌آلود،

برای دهکده، سرباز سرخ لنگ، کنون

زبان گشوده، حکایت کند به لحن مهم

چگونه در "پره‌کپ" جنگ کرد و فتح نمود:

"زدند آن‌ها، ما هم زدیمشان محکم

دگر ز "بورژوا" اندر کریمه یک تن نیست".

به پیچ و خم همه شاخه‌های افراها،

زنان دهکده با آه و واه حیرت‌زا

درون تیرگی نیم‌رنگ گوش دهان.

ز روی تپه کنون کمسومول فرود آید

به بانگ "گارمن" پر کرده جمله پیرامن

به های و هوی سرودی ز "دمیان بدنی".

به شوق می خواند،

بلی همان وطن است

که اندر آن شده‌ام زاده.

در ترانه‌ی خویش

گمانم این بد با خلق یار دیرینم،

کنون نه تنها مفت است شعر شیرینم

که خویش نیز در این مرز زاندم، زائد.

مگر چه؟ خوب! بیا فرض کن که وضع این است.

ببخش بر من! ای خاک خرم و دل‌بند.

ز خدمتی که به تو کرده‌ام بوم خرسند.

به فرض شعر من دگر فراموش گشت،

در آن زمان که تو بیمار بوده‌ای، این شعر

به یاری تو کمر بست. آن زمانه گذشت.

موافقم به همه چیز،

راضیم که کنون.

درون جاده‌ی نو گام خویش را بنهم.

روان خویش به "اکتبر" و "مه" دهم، لیکن

مرا بیخس که طنبور شعر را ندم.

نمی‌دهم به دگر دست‌ها من این طنبور،

نه دست مادر، نه دست دوست یا همسر

که نغمه‌هایش زان من است سرتاسر.

شما جوانان! خواهیم که شاد و خوش باشید!

حیات دیگر، آهنگ دیگری است کنون.

و من روانم، تنها، به ساحتی مجهول،

روان طاعنی من رام گشته بهر ابد.

در آن زمان

که به هر کشوری و در هر شهر

عداوت از همه‌ی خلق‌ها کناره کند،

دروغ و انده نابود گردد اندر دهر.

ز ژرفنای دل پاک شاعرانه‌ی خویش،

سرود خواهیم پر شور در ترانه‌ی خویش

چو نغمه‌ی ناقوس

ثنای یک ششم این زمین که شد مشهور
به نام کوتّه "روس".

سال ۱۹۲۴

بیشه‌ی زرین سخن گفتن گرفت،
با زبان شاد اسپیدارها.
فوج درناها به راهی دور رفت،
نیست آنان را غم دیدارها.

از چه رو غم؟ جملگی کوچنده‌ایم،
نامده رفتیم زین وادی برون.
گوئیا این بوته را هم این غم است
در کنار آبگیر نیلگون.

بنگرم بر کوچ درناها به دور
اندرین هامون آغشته به میغ.
پر زیاد روشن عهد شباب
لیک آزادم ز افسوس و دریغ.

نی دریغ آید از عمری که رفت،
نی دریغ از عطر نرم نسترن.

بوته‌ها را شعله بر تن از خزان
لیک کس را کی تواند سوختن؟

کی تواند سوختن این شاخ خشک
کی فتد از زردروئی این علف،
گر ز کف خاموش برگ انداخت شاخ،
من سرود رنج اندازم ز کف.

ور زمان، در بادروبی هولناک،
جمله را انباشت، برگویش چنین:
بیشه‌ی زرین سخن گفتن گرفت
با زبانی جان‌نواز و دل‌نشین.

سال ۱۹۲۴

گلستان خامش و صحرا فریبا
غروب زعفرانی پر فشانده
بخوان از بهر من، ای یار زیبا!
سرودی را که خیامش نخوانده
گلستان خامش و صحرا فریبا.

ز نور ماه روشن گشته شیراز
فروغ اختران تابنده چون دُر
نمی‌خواهم که ایرانی نماید
رخ تابنده را پنهان به چادر
ز نور ماه روشن گشته شیراز.

بسا باشد که از گرما گریزند
نهان دارند زین رو شهد پیکر
و یا خواهان شوق عاشقانند
و زین رو، در پسِ روبند و معجر
نهان دارند اینسان شهد پیکر.

عزیزم چهره در چادر میپوشان!
ز من این یک سخن در یاد بسیار!
چنان کوتاه بود این زندگانی
که خوشبختی در آن، آنی است فرار
ز من این یک سخن در یاد بسیار!

هر آنچه زشت، از نور تو زیباست
هزاران جلوه‌ات در نوشخند است
از این رو، زیر چادر ماندن تو
به نزد من، گناهی ناپسند است

که زیبایی، عطایی ارجمند است.

گلستان خامش و صحرا فریبا

غروب زعفرانی پر فشانده

به شوق کشوری دیگر، خیالم

مرا بر اسب رویاها نشانده

برایت خوانم ای دلدار مهر و!

سرودی را که خیامش نخوانده

گلستان خامش و صحرا فریبا

سال ۱۹۲۴

در این دشت عزیز گیاهان خفتند

و با طراوت سرینه‌اش افسنطین.

میهنی دیگر نی، کو در سینه‌ی من

فرو بارد گرمائی این چنین.

باری همگی را چنین سرنوشتی است

و درون سینه آرزوئی و افسوس.

شاد می شویم، خشم می گیریم، رنج می بریم:

الحق که خوش است زندگی در روس!

پرتوی ماه، اسرار آمیز و درازنای،
می‌گرید بر بیدمشک، می‌ژکد با صنوبر.
و با این هیاهوی درناهای سفری
کیست که دل بکند زین دشتهای پدري؟

اکنون که با پرتوئی بس تازه
زندگی لمس کرد سرنوشت مرا نیز،
من، به هر حال، مانند گذشته شاعرم
شاعر کلبه‌های چوبین عطربین.

و شب‌ها که سر می‌فشرم بر بالین
می‌بینم، مانند دشمنی نیرومند
جوانی دیگران را طراوت‌فشان
بر این چمن‌زارهای دلپسند.

و با آنکه آن‌نو مرا می‌فشرد
می‌توانم پرشور گویم این کلام:
بگذارید تا در میهن محبوب خود،
با عشق به همه، بمیرم آرام.

دشت انده خیز، مهتاب تنک

دشت انده خیز، مهتاب تنک

من، به عمر خود، همین را دیده‌ام.
گرچه دارم دوستش، لیک این زمان
لعن گویان، مهر از آن بیریده‌ام.

غلغل غمبار چرخ کندپوی،
سروهای خشک بر این راه دور،
من نمی‌خواهم بینم بیش از این
این مناظر را، که دل سازد نفور.

سخت لاقیدم بدین بام و سرای،
کلبه‌ی چوبین، اجاق شعله‌بیز،
نیز از باد گل‌افشان بهار،
کان وزد بر دشت‌های رنج‌خیز.

این زمان، در پرتوی مسلول ماه
خواهم، این میهن که دل‌بند من است.
بینمش کاخی شگرف و پرشکوه
که گه از مرمر، زمانی ز آهن است.

دیگر، ای روسیه، ای دشت غمین !
که بر آن، خیشی کشد خطی به خاک.
بهر افراها و بهر سروها
دیدن فقر تو باشد دردناک.

من ندانم سرنوشت خویش را
شاید این ایام را ناقابل
لیک خواهم قصری از پولاد نغز
گرده، این ویران و غمگین منزلم.

هر طرف برخیزد آوای موتور
وندران طوفان و بانگ و های وهوی،
من نمی خواهم که دیگر بشنوم
غلغل غمبار چرخ کندپوی

سال ۱۹۲۵



یوگنی یوتوشنکو

(متولد ۱۹۳۳)

یوتوشنکو در سال‌های پنجاه به عنوان پیشتاز شعر نو وارد عرصه‌ی ادبیات شد و در نزد جوانان و دانشجویان اعتباری یافت. روحیه‌ی اجتماعی و شهروندی، توجه دائمی به عمده‌ترین مسائل دوران ما، بیان حال انسان معاصر با زبانی غنائی و سرشار از صداقت، از خصائص شعر این شاعر است. یوتوشنکو بارها سفر کرده و در اروپا و آسیا و آمریکا بوده است. مطبوعات بورژوائی طغیان او را علیه مقررات جزمی به عصیان «نسل خشمگین» کشورهای باختری همانند ساخته‌اند، ولی خود یوتوشنکو چنین مقایسه‌ای را مردود می‌شمرد. او مدافع پی‌گیر و پرحرارت اندیشه‌های انقلاب است. اشعار یوتوشنکو به شیوه‌ای نوآورانه است. وی برخی ابتکارات شعری مایاکوفسکی را به‌ویژه در زمینه‌ی کاربرد قافیه‌های «هم‌آوا» ادامه می‌دهد.

برف‌های سپید می‌بارند
راست چون رشته‌های مروارید،
زیستن تا ابد؛ ولی گویا
نتوان بست بر حیات امید.

می‌گذارد روان گمشده‌ای
اثر از خود بجای نگذارد
همچو برف سپید، لیکن این بار
از زمین سوی آسمان بارد.

می‌رود زی عدم ستاره‌ی برف
نیز من رهسپار این راهم،
نیستم از زوال خویش غمین
عمر جاوید را نمی‌خواهم.

من به اعجاز دل نمی‌بندم.
نیستم برف یا ستاره‌ی دور
لیک، من نیز پایدار نیم
کار گیتی بود زوال و ظهور.

من گنه‌کار، جمله در فکرم:
کیستم؟ دل نهاده‌ام به چه چیز؟
چیست کاندرا حیات تندگرین

دوست دارم فزون ز جان عزیز؟

کشور روس هست محبوبم
با همه خون که در رگم ساری است
وان شطوط بزرگ پر سیلان
هم زمانی که زیر یخ جاری است.

عطر پندار خیز میوه‌ی کاج
وان شمیم لطیف سر وستان؛
پوشکین، نیز استپان رازین
جمله پیران این سرای جوان.

گر چه شیرین نبود عمر به کام
نیستم از ملال عمر عبوس
ورچه ناسور زیستم، لیکن
زیستم دائماً به خاطر روس.

زجر من با امید همراه است،
مضطرب زین خیال پنهانم
که ولو کم، ولی نتوانم گفت
که وطن را یکی زیارانم.

گر چه او می‌کند فراموشم،

تیک شاد است دل از این امید
که بماند وطن رها ز محن
زیر این چرخ نیلگون جاوید.

برف می بارد این زمان به زمین
هم چنان که طی دورانها،
همچو اندر زمانه‌ی پوشکین،
یا که اندر زمان بعد از ما.

برف بارد به دانه‌های درشت،
دانه‌های سپید و بس روشن،
محو سازد به زیر پرده‌ی خویش
اثر گور تیره‌ی تو و من.

گر چه جاوید بودنست محال
تیک امیدی است هم‌ره جانم،
روس گر خود به جای می ماند،
من به همراه روس می مانم.

سال ۱۹۶۵

آیا روس‌ها خواهان جنگند؟
از آن خموشی که گسترده پر
بر این کشتزارها، پرسید آن‌را
وزان سپیدار، وزین صنوبر.

پرسید این‌را از آن سربازان
که اکنون خفته زیر این سنگند،
پاسخ می‌گویند فرزندان‌شان
که آیا روس‌ها خواهان جنگند.

نه تنها در راه میهن دل‌بند
سربازان مردند در جنگی سهمگین،
بل تا که خلق همه زمین
بخوابند آرام، با خوابی نوشین.

پاریس! نیویورک! آرام خفته‌اند،
نور رگلامها خوش رنگارنگند،
بگذار بگویند رؤیاهایتان،

که آیا روس‌ها خواهان جنگند.

آری مادر نبرد مردانه هستیم

ولی نخواهیم یک‌بار دیگر،

سربازان افتند در میدان رزم

خون آلود بر روی زمین مادر.

پرسید این‌را از همسر من

وز همه مادران که هماهنگ‌اند!

پرسید! پس آنگه می‌فهمید روشن

که آیا روس‌ها خواهان جنگند.

سال ۱۹۶۱

تا فرو تافت نور چهره‌ی تو

بر من و این حیات رنج‌آلود،

گشت معلوم سخت ناچیز است

آنچه در زندگی نصیب بود.

بیشه‌ها، رودها و دریاها

جلوه‌گر ساخت حسن و زیبایی،

گشت شیدای رنگ‌های جهان

این دل بی‌خبر ز شیدائی.

آه، ای وای، من هراسانم
که به پایان رسد تجلی نور،
وجدها، اشکها، مکاشفه‌ها
لیک این ترس را نرانم دور.

نیک دانم که نام آن عشق است
پرورش می‌دهم به صد نازش
گرچه خود عاجزم ز ناز و نیاز
پیش آن شور وازگون‌سازش

من اسیرم درون حلقه‌ی ترس
دانم این لحظه‌هاست بس کوتاه،
رنگ‌ها جمله می‌شود بی‌رنگ
چون تو، ای عشق، می‌رسی از راه.

سال ۱۹۶۰

رشک

رشک می برم،

و خود این سر مگو

سری است که نگشایم به کس،

لیک دانم

که کودکی است نورس

که بس رشک می ورزم بدو.

رشک می برم

که چسان می جنگید بی باک

و من چنین نبوده ام رو راست و دلیر.

رشک می برم

که چه خوش می خندید فرح ناک

و من محروم زین قاه قاه دلپذیر.

او دائم می رفت با کبودی و ورم

ولی من پیوسته شانه شده

دست نخورده،

وان بخشها که من در کتاب رها می کردم،

او در آنها نیز

از من سبق برده.

او با صراحتی بی رحم، مردی خواهد بود شریف،

پاسخ بدی را ندهد با نیکی،

وانجا که می‌گوییم:

« نمی‌ارزد! »

وقلم را می‌فکنم

او می‌گوید:

« می‌ارزد! »

و بر می‌دارد قلم.

او اگر گرهی را نگشاید

آن را می‌برد

و من، نه گشاینده‌ام

نه برنده؛

او اگر دوست بدارد

دست بر نمی‌دارد،

و من که دوست‌دارنده

که رمنده.

من رشک را نهفته

می‌زنم لبخند

و جلوه می‌دهم که ساده‌ام و زودپسند.

« به هر حال کسی باید که خطا ورزد

و زیست کند به شیوه‌ای دیگر »

ولی هر چه به خویش تلقین کنان می‌گوییم:

« هر کس را سرنوشتی است مقدر »
از یاد نمی‌برم که جوانی است پرفن
که به چیزی دست خواهد یافت بیش از من.

سال ۱۹۵۵

منم گاگارین، مردی از اهل زمین^{۳۸}

اینک منم: گاگارین
نخستین کس که پریدم بر آسمان برین
و شما پروازتان
از پی من بود.
ارمغان شدم
چون فرزند انسان
جاودان
به آسمان، از سوی زمین.
در آن بهار
چهر ستارگان بی‌مهر بود و فسرده،
خزه‌بسته و زنگار خورده،

^{۳۸} - این شعر به یوری گاگارین، نخستین کیهان‌نورد جهان و شهروند کشور شوروی اهداء شده است.

ولی گرم شدند

از گرمای آن که برخاست به آسمان

از کودکی سرخ‌موی

با کک‌مک، از سمولنسک^{۳۹}،

و اینک:

گذشت کک‌مک

چه ترسناک است برایم ماندن

تنها با مفرغ،

تنها با سایه.

نتوان نوازشی کرد نه علف را و نه کودک،

یا در باغ شنید جراحر چوبینه کلک.

از زیر نقش بی‌رنگ ستامپ پست

تبسم می‌کنم

با لبخندی پریده و گریخته.

ولی به تمبرها و کارت‌ها بنگرید درست

تا نیک دریابید

که در پروازم جاوید.

بهر من جمله بشر کف زدند

کوشیدند تا بستایند افتخارم را.

لیک چه سود؟

^{۳۹} - سمولنسک - شهری در باختر بخش اروپائی شوروی و زادگاه گاگارین، نخستین کیهان‌نورد جهان.

بر آن زمینی گردیدم خرد
که آنرا نخستین کس، دیده‌ام خرد.

آری زمین مرا نبخشد
ولی منش خواهم بخشود.

و پیمان می‌بندم تا ابد
باشم در پرواز،

روی پناهگاه‌های بمب

و رادیوهای دروغ‌پرداز

که سیم خود را تنیده‌اند بر زمین؛

و بر کشور عموسام

که چالاک از بهر سر‌بازش در ویت نام

میفرستد «ستریپ‌تینز» را

روی سر تراشیده راهب

که می‌خواهد بپرد، ولی افسوس که پاگیر است ردا،

روی سانسور در اسپانیا

که چون موش کور می‌جود

بال شاعران را.

یکی در پرواز است

در گردباد چرخنده ستارگان،

و دیگری در مردابی خودساخته

غوطه‌زنان.

آی آدم‌ها - ای لافندگان ساده‌لوح!

خود بیاندیشید:

وحشتناک است، آری

که می‌پرید از دماغه‌ای

بنام انسانی که خورش را ساخته‌اند جاری.

پس شرم کنید از این شیون‌های بازاری،

شما وحشی‌ها،

رشکین‌ها،

بدکین‌ها.

چسان می‌توانید چنین سقوط کنید

آنگه که قادرید چنان عروج کنید؟

آری، منم گاگارین،

مردی از اهل زمین،

فرزندی از آن بشر.

ای روس، ای یونانی، ای بلغار!

ای مردم استرالیا، فنلاند، زنگبار!

من مظهرم برای همه‌ی انسان

و چون شعله‌ای برجستم سوی آسمان.

باکی نه که کیستم.

نامم تصادفی است

ولی خود تصادفی نیستم.

چون زمین چرکین شد
از آز و گناه این و آن،
نام من دگر گون شد
ولی دگر گون نشد روان.

مرا نامیدند «ایکار»
و من از خاک و خاکستر
به سوی خورشید گشودم شهپر،
از تیرگی این کهن بستر.

مومها گداخت، فروریخت.
و در افتادم به پشت،
ولی اندکی پرتوی خورشید
فشرده ام اندر مشت.

مرا نامیدند برده
و رنجی بود در جگرم
و بالگد و پای کوبی
رقصیدند بر پیکرم.

مرا در زیر چوب کوفتند
و من لعن کنان بر سرنوشت بندگان
از آن چوب ساختم بالی ارجمند.

بر غم کوبندگان

منم «اوتوچکین»^{۴۰}، از اودسا.

حتی «دوک»^{۴۱} یکه خورد از این کار

که روی شلوارهای لوله‌تفنگی

برجهید

«بیندوگ»^{۴۲} بالدار .

و من با نام «نستروف»^{۴۳}

چرخیدم بر فراز زمین

و ماه را خواستگاری کردم

با گلوبند مرگ آفرین.

مرگ بر بال‌ها می‌کشید سوت

و من بی‌اعتنا، با تبسم

با نام «گاستلو»^{۴۴} سوی طیاره‌ی خصم

^{۴۰} - اوتوچکین - (۱۹۱۶-۱۸۷۴) - یکی از اولین خلبانان روس، متولد اودسا.

^{۴۱} - دوک آرمان ریشلیو (۱۸۲۲-۱۷۶۶) - از اشراف و رجال دولتی فرانسه که مدت بیش از بیست سال در خدمت دولت روس بود و در شهر اودسا فرمانفرمائی داشت و برای آبادانی شهر و رونق بازرگانی آن کار بسیاری انجام داد. در شهر اودسا به افتخار دوک ریشلیو مجسمه‌ای برپاست. البته این دوک ریشلیو، غیر از کاردینال ریشلیو، صدراعظم معروف لوئی سیزدهم است.

^{۴۲} - «بیندوگ» بالدار - یابوی بالدار - استعاره‌ای تحقیرآمیز در باره‌ی سمنند اساطیری بالدار که «پگاس» نام داشت.

^{۴۳} - نستروف (۱۹۱۴-۱۸۸۷) - خلبان نظامی برجسته‌ی روس. در سال ۱۹۱۳ برای نخستین بار در جهان پرواز نمایشی موسوم به «حلقه‌ی نستروف» را اجرا کرد.

شتافتم به قصد تصادم.

و سپس با بال‌های عاری از ترس

افروختم شعله‌ای بر زمین

برای شما کودکان آن‌روزی

«آرمسترنگ»، «کالینز»، «الدین»^{۴۵}.

و سرشار از این امید خوش،

که بشر خاندانی است هم‌تن،

بین سرنشینان «اپولون»

با جسم نامرئی بوده‌ام من.

مکیدیم چیزی چون خمیر دندان،

لیک خوشتر که بنوشیم از ساغر،

و مانند «الب»^{۴۶} آغوش گشائیم

در جاده‌ی کهکشان بهر یکدیگر.

کارها می‌رفت بی‌لاف و بانگ.

و زندگی بود رو به‌راه

^{۴۴} - گاستلو (۱۹۴۱-۱۹۰۷) - خلبان و قهرمان اتحاد شوروی. در آغاز جنگ با غاصبان فاشیست آلمانی درگذشت. هنگامی که هواپیمایش گلوله خورد و شعله‌ور شد، وی آن را بر انبوهی تانک و مخازن بنزین آلمان‌ها کوبید و همه‌ی آن‌ها به همراه هواپیمای گاستلو منفجر شدند.

^{۴۵} - الدین، کالینز، آرمسترانگ - فضانوردان امریکائی.

^{۴۶} - الب - رودی در آلمان که به دریای شمال می‌ریزد. در آوریل ۱۹۴۵ سپاه متفقین (شوروی، امریکا و انگلستان) در کرانه‌های الب به هم رسیدند.

و من با چکمه‌ی آرمسترنگ

گام نهادم بر زمین ماه!

سال ۱۹۶۹

به پره ابرازنسکی^{۴۷}

نیست در دهر کسی، کش نبود نکته خاص،

سر نوشت همه، چون قصه‌ی سیارات است:

هر کدامین را چیزی است کنز آن نیست خلاص

وین ثوابت همگی نیست به گردون یک دست.

گر کسی زیست در این دهر به نامشهوری

این از آنروست که با گمنامی خو کرده،

ویژه‌ی اوست که در بین دگر خلق جهان

چهره از شهرت بی‌مایه به یک سو کرده.

هر کسی را به درون راز نهانی است، و را

اندرین عمر گهی لحظه‌ی شیرین باشد،

^{۴۷} - س. پره‌ابرازنسکی - ادیب و معاون سردبیر مجله‌ی «یونوست» که مجله‌ایست ادبی و هنری برای جوانان.

یا که یک لحظه پر وحشت سنگین باشد
لیک کس را خبری نیست که بروی چه گذشت.

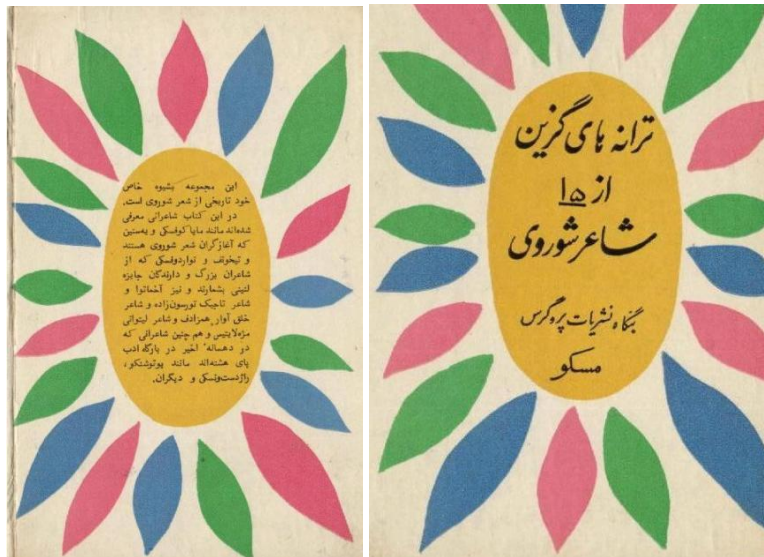
مرد چون مُرد و چو شد دفتر تدبیرش طی،
اولین برف که دیده است بمیرد با وی،
اولین بوسه، نخستین سخن و قول و مقال
جملگی یابد با هستی آن مرده زوال.
آری، آری پل و آن خانه و این نامه بجاست،
قلم جنبان اندر کف آن دانشمند،
سرنوشت همگان نیست ز گیتی رفتن
لیک بسیار چو رفتند به کلی رفتند.

آری، این قاعده یک قاعده‌ی بی‌رحم است
نه که انسان، که جهانی است که شد راه سفر،
یاد داریم که مردان و زنانی بودند
لیک در واقع از کنه نداریم خبر،

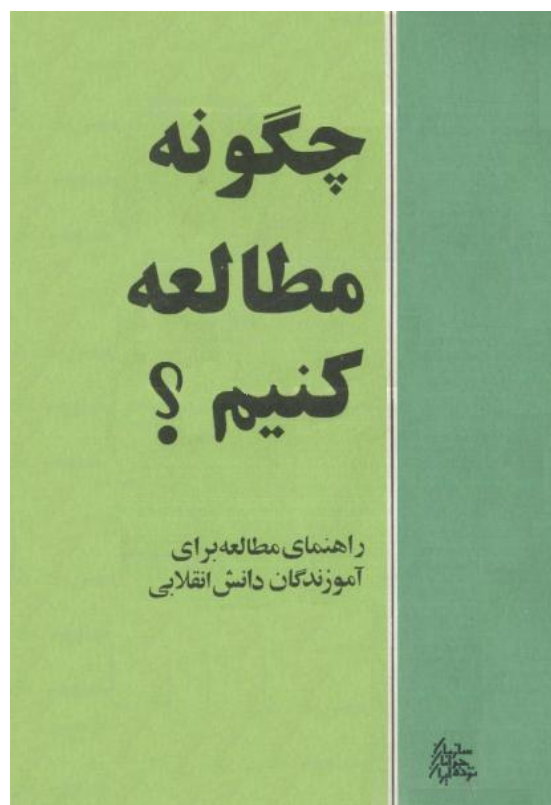
ما چه دانیم کیانند برادرهامان،
بی‌خبر حتی از کودک دُر دانه‌ی خویش،
یا پدر، یا همه مردم همخانه‌ی خویش،
ظاهراً با خبرانیم، ولی بی‌خبریم.

جملگی در سفریم و نتوان آمد باز،
نیست ممکن که دگر باره عیان گردد راز،
هر دمی یاد کنم زین سخن روح گداز
دلم از رنج، فغانی زالم سازد ساز.

سال ۱۹۶۰

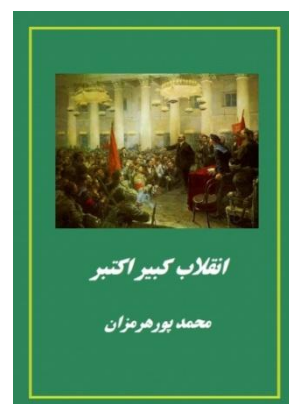


تصویر روی جلد و پشت جلد اصلی کتاب



کتابخانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتابهایی مندرج در کتابهای راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران و «با کدام کتابها آغاز کنیم؟» از انتشارات کانون دانش آموزان ایران را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

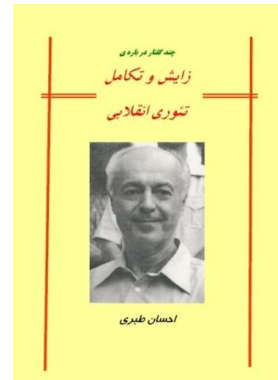
کتابخانه‌های دیگر:



کتابخانه چاوشان نوزایی کبیر

<http://www.chawoshan.mihanblog.com>

- شکست اثر الکساندر فادیف با ترجمه رفیق شهید رضا شلتوکی
- چنگیز خان با ترجمه رفیق محمد پورهرمزبان
- پژوهش اثری از استاد امیرحسین آریان پور
- انقلابیگری خرده بورژوازی اثری ارزنده از موریس لیبسون
- انقلاب کبیر اکتبر اثری از زنده یاد محمد پورهرمزبان
- در آستانه رستاخیز اثری از استاد فقید امیر حسین آریان پور
- در زندان و در آزادی اثر س. اوستنگل با مقدمه ناظم حکمت
- اصول مقدماتی فلسفه با ترجمه رفیق فقید جهانگیر افکاری
- هدف ادبیات نوشته ماکسیم گورکی
- رمان همسایه‌ها شاهکار رفیق فقید احمد محمود
- ۱۰ روزی که دنیا را لرزاند اثر جان رید با ترجمه رحیم نامور و بهرام دانش
- منشاء موسیقی اثری از استاد فقید امیرحسین آریان پور
- امپریالیسم به مثابه ی بالاترین مرحله سرمایه داری
- انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد اثری از لنین با ترجمه محمد پورهرمزبان
- لنینیسم و جنبش مترقی جوانان از سری انتشارات سازمان جوانان توده ی ایران
- اثری از پلخانف با ترجمه درخشان رفیق فقید کیانوری
- تاریخ توسعه طلبی آمریکا در ایران
- واکنش به سوسیالیست‌ها - اثری از سام وب رهبر حزب کمونیست آمریکا
- «مبارزه قهرمانانه، شکست تلخ» اثر بهمن آزاد
- هجدهم برومر اثری از کارل مارکس با ترجمه رفیق شهید محمد پورهرمزبان
- درس‌های پیکار منظومه ای از رفیق احسان طبری
- صفحاتی از تاریخ جنبش جهانی کارگری و کمونیستی اثر رفیق شهید جوانشیر
- تاریخ احزاب در ایران
- انتقاد و انتقاد از خود
- شمه ای در باره ی تاریخ جنبش کارگری ایران
- در باره برخی از خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم
- تاریخ نگاری فلسفه
- حزب توده ایران و دکتر مصدق
- مبارزه طبقاتی



کتابخانه «انجمن دوستداران احسان طبری»

<http://tabari.blogsky.com>

- آثار احسان طبری :
- سطح امروزمین فلسفه
 - قصه ی شغال شاه
 - جستار هایی از تاریخ
 - در باره سمیوتیک
 - پنجاه
 - منتخب مقالات
 - در باره منطق عمل
 - سفر جادو
 - گزیده مقالات
 - با پچپچه های پاییز
 - هورستیک
 - درباره سبیرنتیک
 - جامعه شناسی
 - تاریخ یک بیداری
 - گنومات
 - شکنجه و امید
 - دهه نخستین
 - فرهاد چهارم
 - داستان و داستان نگاری
 - چهره یک انسان انقلابی
 - از میان ریگها و الماسها
 - درس های پیکار
 - سیر تکوین ماده و شعور
 - رانده ستم و چهره خانه
 - نیروی سوم پایگاه اجتماعی امپریالیسم
 - راهی از بیرون به دیار شب
 - زایش و تکامل تئوری انقلابی
 - مارکسیسم لنینیسم به زبان ساده (الفبای مبارزه)
 - آموزش فلسفه علمی (بنیاد آموزش انقلابی)
 - تئوری سیستمها و اصول دیالکتیک
 - فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه داری
 - مسائلی از فرهنگ و هنر و زبان

- برخی اندیشه ها درباره دیالکتیک
- سیستم و برخورد سیستمی
- جامعه ایران در دوران رضا شاه
- برخی بررسی ها درباره جهان بینی ها و جنبش های اجتماعی در ایران

سخنرانی ها :

- ✚ دیالک تیک
- ✚ بایب سندر
- ✚ ناکجا آباد
- ✚ کافکا

برخی مقالات و اشعار احسان طبری:

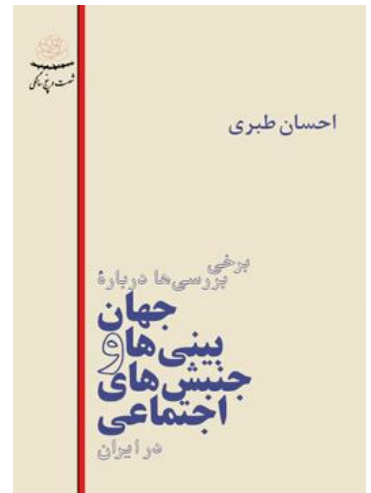
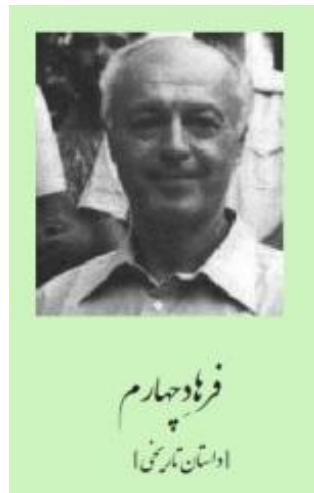
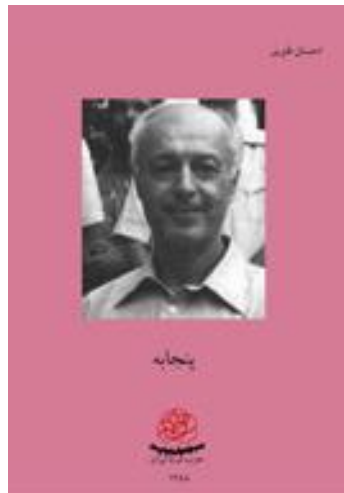
- ✓ لیبرالیسم، دمکراتیسم و پیوند آن با موضع گیری ضدامپریالیستی
- ✓ تکامل ادب فارسی در دوران پس از اسلام
- ✓ طبقه و ساخت طبقاتی جامعه
- ✓ یاران، بهار تازه در راه است
- ✓ درود بر بردباری پی گیران (غزلواره)
- ✓ جامعه آینده و جامعه بی آینده
- ✓ بررسی مسایل نظری مربوط به انقلاب ایران
- ✓ هنر پیمان سپرده ، فرهنگ پویا
- ✓ هنر ، سیاست، تاریخ
- ✓ آدمی جز پیکار در راه خوشبختی خود چاره ی دیگری ندارد!
- ✓ سوگند دیگر
- ✓ در باره ملت و مساله ملی
- ✓ ساخت طبقاتی جامعه: برخی دقت ها و حاشیه ها
- ✓ درباره ی ژانر «تعزیه»
- ✓ مقوله های اقتصادی در ادبیات کلاسیک ایران
- ✓ فرد انقلابی در زندگی عادی
- ✓ درباره ی تروتسکیسم
- ✓ چرا یکدیگر را در بحث آزاد و سالم تحمل نکنیم!
- ✓ کودک اندر دیار سرمایه
- ✓ چگونه بحث کنیم؟
- ✓ محور مرکزی داوری درباره افراد و جمعیت ها
- ✓ پیروزی خورشید
- ✓ زندگی سیاسی و بی طرفی
- ✓ لیبرالیسم، دمکراتیسم و پیوند آن با موضع گیری ضدامپریالیستی
- ✓ زمان را گنج ها در آستین است
- ✓ سخنی درباره ی شعر (فارسی)
- ✓ شعری از پاتریس لومومبا نخست وزیر شهید کنگو
- ✓ فرد انقلابی و خودآموزی و خود نقادی
- ✓ دیالکتیک مبارزه سیاسی و موازین اخلاقی
- ✓ مارکسیسم و شناخت آینده
- ✓ مهر و مهرگان
- ✓ ولادیمیر ایلیچ لنین
- ✓ مذهب و ملت گرایی
- ✓ میهن پرستی
- ✓ زنده باد جمهوری متکی بر اراده مردم!
- ✓ رژیم و مذهب

برای دریافت کتاب‌های زنده‌یاد رفیق احسان طبری به تارنگارهای زیر مراجعه کنید!
۱- کتابخانه حزب توده ایران

<http://www.tudehpartyiran.org>

۲- انجمن دوستداران احسان طبری

<http://tabari.blogspot.com>



از انتشارات حزب توده ایران

(... کار و دانش را به تفت زر بنشانیم...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتابخانه «به سوی آینده» به افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: حزب توده ایران، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»

(هوادار حزب توده ایران)

